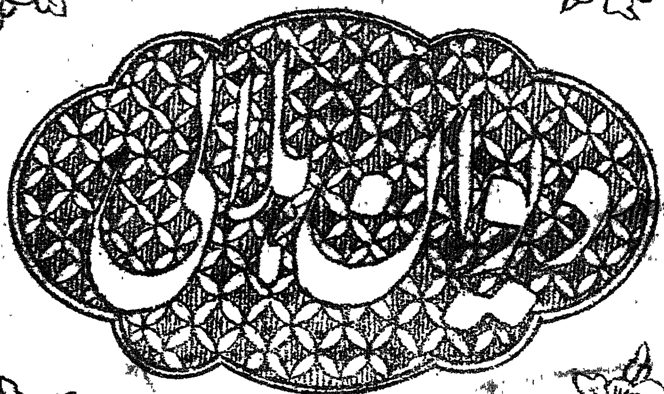
بعون صانع مکین و مکان و فضل خالق زمین و زمان

تابان کوکب سپہر معانی مطلع خورشید مضامین نازک خیالی موسوم بہ



از جلوہ فکر رسائے اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی متخلص حالی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بہ طبع شد

باہتمام بھلوان دیال ایجنٹ اشاعت یافت

ع ـــ جز

اطلاع

اس [illegible] علوم و فنون کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب فارسی درس مبتدیان و کتب اخلاق و موعظت و تصوف و کتب لغت فارسی ذیل میں درج کرنے میں ناظرین و شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی و بہرہ وافی اُٹھائیں۔

کتب فارسی درس مبتدیان

کریما محشی از تصنیفات شیخ سعدی رح

کریما مع ترجمہ قلم جلی مع اعراب ایجاد منشی کالکا پرشاد موحد مرحوم۔

کریما مترجم۔ ہر ایک شعر کے نیچے معنی اُس کے اُردو میں ہیں۔

کریما رحیما۔ ترجمہ بھاکھا بالا ابیات موزون میں۔

پنج گنج یعنی کریما مع محمود نامہ۔ پند نامہ عطار۔ رسالہ قاضی کتب

نامِ حقیان۔ تصنیف شاہ علاء الدین اودھی۔

محمود نامہ۔ مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہے۔

قافیہ نامہ۔ جامع اشعار لائق بیت بجہت مبتدیان۔

عطائی نامہ۔ تصنیف شیخ شاہ محمد غزلیات لامیہ

صفوۃ المصادر۔ عرف آمد نامہ مشہور کتاب ہے۔

ہفت ضابطہ۔ تصنیف علی نقی خان درس اطفال کے لیے

دستور المکتوبات۔

انشای بہار عجم۔ مصنفہ مولوی امانت علی

انشای فائز۔ از مولوی محمد اکرم متخلص فائز مطبوعہ مطبع نظامی

انشای فیض رسان۔ از منشی حفیظ اللہ۔

انشای خلیفہ۔ مصنفہ خلیفہ شاہ محمد مرحوم قنوجی۔

انشای تمیز۔ مصنفہ منشی کالی رای متخلص بہ تمیز۔

انشای مادھو رام۔ مشہور انشا ہے۔

انشای منیر۔ مصنفہ منیر صاحب لاہوری۔

انشای بہار ہند۔ تصنیف مولوی عبد العزیز۔

انشای جامی۔ مشہور کتاب تصنیف از مولانا عبد الرحمن جامی رح

انشای طاہر وحید۔ مشہور کتاب از مرزا طاہر وحید۔

انشای فائق۔ از مولوی محمد فائق۔

انشای دولت رام

انشاے صفدری۔ عجیب شان کی انشا ہے۔ مفید و بکار آمد جس میں رقعات فارسی اور اُسکے مقابل اُردو میں ہیں۔

انشای گلزار عجم۔ مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی۔

انشای مفید۔ تصنیف منشی لچھمن رام۔

انشای دلاویز۔

انشای عجیب۔ مشہور کتاب ہے۔

ظہیر الانشا۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم۔

مجموعہ انشای صفیر بلبل و صحت نامہ از عبد اللہ خان علوی۔

شبنم شاداب مع فرہنگ لغات۔ نادر انشا از ملا ظہیرا تفرشی یہ بڑے رتبے کی انشا ہے متین عبارت۔

انشای دلکشا۔ مصنفہ منشی فتح محمد۔

فیاض و بستان۔ مصنفہ منشی ولایت حسین خان۔

دستور الصبیان۔ درس اطفال کے لیے مفید ہے

رقعات عزیزی۔ از تصنیفات مولوی عبد العزیز۔

رقعات عالمگیری۔

رقعات قتیل۔ مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل

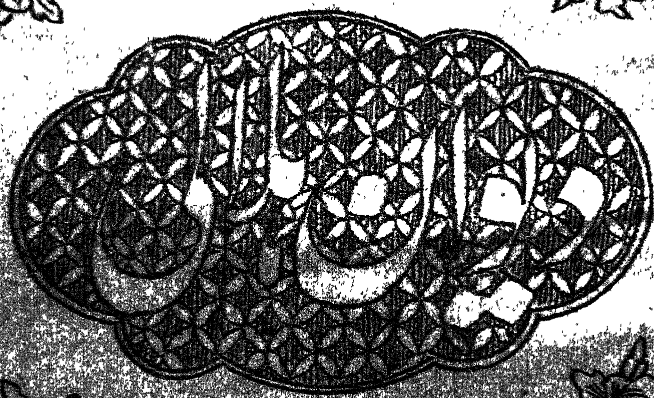
ملمعات ابو الفضل۔ از تصنیفات ابو الفضل علامی مشہور کتاب ہے۔

پنج رقعہ ملا ظہوری۔ کا مشہور مع دو شرح۔

رقعات بیدل۔ از مرزا عبد القادر بیدل۔

بعد حمد [illegible] زمین و زمان

تابان کوکب سپہر معانی عالی مطلع خورشید مضامین نازک خیالی موسوم بہ



از جلوۂ فکر رسائے اوج فلک سخنوری شاعر نامی گرامی متخلص حالی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع [illegible] بطبع [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را | بگذار که در روی تو بینیم خدا را
تا گشت صبا بخش تو همراه صبا شد | خاصیت عیسی است دم باد صبا را
با بخت تو دعا گفتم و دشنام شنیدم | هرگز اثری بهتر از این نیست دعا را
آن روز که تعلیم تو میگفت معلم | بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را
هر چند که خوبان همه در راه تو خاکند | حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را
من خواستم آسوده به کنجی بنشینم | بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

تا آب خضر من گل شد [illegible] عشق منزلها | بنازم تا چه گلها بشکفد آخر از این گلها
شکسته [illegible] غمگین سودائی | [illegible] کز بار دو قیامت ماند بر دلها
من از خوبان [illegible] | غم هجران بود مشکل‌ترین جمله مشکلها
منه گر سر براه [illegible] آگه به درگاهش | چرا کز منزل مقصود بربستیم محملها

جوانان سر ما اغیارت گرد او گردوار / چو پروانه ها [illegible] شمع محفلها

ز طوفان سرشک [illegible] بگرداب [illegible] / که عمر نوح گر یابم نخیزم روی ساحلها

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

مرا هم بیداری شبها و شب تا روز یا ربها / نمی بینند بچشمکش در خواب یا رب این چنین شبها

گشادی تا لب شیرین بدشنام دعاگویان / دعا میگویم و دشنام می خواهم از آن لبها

خدا را جان من خاک مشتاقان گرامی دار / که در خاک آرزومندای تو شد فرسوده قالبها

[illegible] ز دامان مهر [illegible] حاصل [illegible] / که روز تیره را خورشید میباید نه کوکبها

معلم غایبا امروز درس عشق می گوید / که در فریادی بینم طفلان ابجدها

شود گر انجمن [illegible] ز مشرب رندان / بگرد انجمن [illegible] بپا خیزد محشرها

هلالی با قد چون حلقه باشد خاک میدان / که کس نشناسد او را از نشان نعل مرکبها

ز داغ تنهائی و ملک غریبی شد بسی ما را / که در غربت [illegible] کس ما را

ز دست ما اگر پابوس خوبان بر نمی آید / همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را

براه محمل جانان بیخود نیم امشب / که هوش رفته باز آید بفریاد جرس ما را

با آب چشم پرورده شد خار و خس کویش / ولی گلهای حسرت میدمد از خار و خس ما را

گر از دل بگذرد این آه عالمسوز برخیزد / کسی دیگر نخواهد ساخت با خود همنفس ما را

ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره بستی / اگر کوته گردد دیگر نباشد دسترس ما را

هلالی روزگاری شد که دور از گلشن کویش
فلک دل تنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا / آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا

[illegible]

ولہ

حسن لیم لب بوسه زنم ساعد زیبایش را / گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را

تا ابد بار دل از آن سرو سهی سرتاپا / آنچه ناز است نیازم قد و بالایش را

چشم ناپاک بر آن چهره دریغست دریغ / دیدهٔ پاک من اولی است تماشایش را

خواهم از جامهٔ جان خلعت آن سرو روان / تا در آغوش کشم قامت رعنایش را

جای در دیدهٔ خونبار شد اشک ترا / هر دم از خون دل آغشته کنم جایش را

هیچ کس دل بنگه داری یاری ندهم / گر همه بر فزند حسن تو سودایش را

زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی
کاش گویی که بر آرند تمنایش را

دیدیم زیبایان وفا دادی را / لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را

فریاد که فریاد شنیدیم و ندیدیم / دریاد رهٔ عشق تو فریادرسی را

تا آن لب شیرین مگسان کام گرفتند / گیرند به از خیل ملایک مگسی را

گر از نظر افتاد رقیب تو عجب نیست / در دیدهٔ خود ره نتوان داد خسی را

قطع هوس و ترک هوا کن که درین راه / چندان اثری نیست هوا و هوسی را

پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی
از خود مکن آزرده چنین همنفسی را

ز سوز سینه مردم چند پوشم داغ هجران را / دگر طاقت ندارم چاک خواهم زد گریبان را

بزن یک خنجر و از درد جان کندن خلاصم کن / چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را

کسی چون جان برد زین غارت شوخ سنگدل یارب / که در یک لحظه میریزد خون صد مسلمان را

نمیخواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد / که بی ظلمت صفایی دیگرست این آب حیوان را

ز زلفت بسته شد دل های مشتاقان بحمدالله / عجب جمعیتی از در شد این جمع پریشان را

[illegible]

طبیبا تا یکی بر زخم پیکانش نمی مرهم | بهو بگذار دیگر مرهمی بگذار پیکان را

هلالی دل نشد بیهوده آن شوخ عاشق‌کش
سخن بشنو و گرنه در سر دل میکنی جان را

گفتگوی عقل در خاطر فرود ناید مرا | بنده سلطان عشقم تا چه فرماید مرا

بسته زلف پری رویان شدن از عقل نیست | لیک من دیوانه‌ام زنجیر می باید مرا

بسکه کردم پیش مردم گریه و سوز [illegible] | بعد ازین بر گریه خود خنده می آید مرا

وعده وصل توام دادند کی تسکین دل | تا رخ خوبت نبینم دل نیاساید مرا

وه که خواهد شد هلالی خانه عمرم خراب
جان غم‌فرسود چند از غم بفرساید مرا

جان دهم خوشست اما نمیخواهم که جان گویم ترا | خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم ترا

من چگویم کان چنان باشد که حسن تست | هم تو خود فرما که چون تا چنان گویم ترا

جان من با آنکه خاص از بهر تن آمد | ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم ترا

بار قیبان تا نبینم خوشدل از غمهای خویش | از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا

بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنود | یک سخن گر بشنوم صد داستان گویم ترا

قصه دشوار خود پیش تو گفتن مشکلست | مشکلی دارم نمیدانم چه سان گویم ترا

خوشتر از مهرست هر جوری که با من میکنی | با من خوش نیست گر نامهربان گویم ترا

هر کجا رفتی هلالی عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که رسوای جهان گویم ترا

آرزومندم که وام [illegible] روی خویش را | ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را

خوبرویانی [illegible] برلایق نباشد جان من | هیچکس در خویش [illegible] سازی خوی خویش را

جان و آن لعلت [illegible] شانه کن تا بنگرم | هم رگ جان [illegible] موی خویش را

چون کیفیت خاک گشتم با غم ساختی | پایه بر گردون رساندی خاک را

مردم و عیسی نمی خواهم که یابم زندگی | همره باد صبا بفرست بوی [illegible]

آن نسیم بود [illegible] | کز نسیمت ریخت بر خاک آبرو

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی | هیچ تأثیری ندیدم گفتگوی خویش را

گر نه ریزد محتسب [illegible] بشکند پیمانه را | محتسب تا چند در شور آورد میخانه را

هر کجا یکشب بسوزد خویش گفتم [illegible] | شمع را بگذاشتم آتش زدم پروانه را

قصه هجران من افسانه شد [illegible] | بیش از این شاید رفیقی گوید این افسانه را

این همه بیگانگی با آشنایان بس بود | کآشنای خویش کردی مردم بیگانه را

ای هلالی دیگر ای ناصح خردمندی مجو | بیش از این تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

[illegible] کردی [illegible] یار ترا | دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

گر به عهد جفا آزرده سازی خاطرم | خاطر نازک به برگ گل نیازارم ترا

قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن ز من | یا ز زلف [illegible] دست نگذارم ترا

گر برون آرم جانم را ز خلوتگاه دل | نیست ممکن جا به من کز دل برون آرم ترا

یکدو روزی صبر کن تا جان به لب آید مرا | تا اگر خواهم به حضور دست بیارم ترا

انچنین کز شور [illegible] | مشکل آگاهی شود از حال زارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان | این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

گر نسبت کنم آن سرو قد دلجو را | هرچه گویم به از آن [illegible]

[illegible] خوبی [illegible] نکو | کاشکی خوبی نکو هم

مشنو از بهر خدا حرف دل آزار رقیب
از که بایست شنیدن سخن بدگو را

تیغ بر من چه زنی حیف که بیچون تو کسی
بهر آزردگی رنجه کند بازو را

چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفگن
پیش سگان رام مکن آهو را

بسکه دارم الم از دل بی آزردن او
شب همه شب بخلد خار غمم پهلو را

چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس
که بی معتقدم این صفت نیکو را

بی تو چندان که محنت ست مرا
با تو چندان محبت ست مرا

مردم و سوی من نمی نگری
بنگر کاین چه حسرت ست مرا

نسبت من چه می کنی برقیب
با رقیبان چه نسبت ست مرا

رخ نهفتی ولی بدیده دل
در جمال تو حیرت ست مرا

خوار شد بر درت هلالی و گفت
این نه خواریست عزت ست مرا

چند نادیده کنی آه چه دیدی از ما
نشنوی ناله ما وه چه شنیدی از ما

آخر ای مشکین چه خطا رفت که تو
با همه انس گرفتی و رمیدی از ما

حیف باشد که گل بهر خار نهی
دامنی را که بصد ناز کشیدی از ما

بود مقصود تو آزردن ما شکر خدا
که بمقصود دل خویش رسیدی از ما

کام جان راست بیا از […] تلخی
که بیک عشوه شیرین نخریدی از ما

اینک این جان ستمدیده که می خواست لبت
اینک این دل که بجان می طلبیدی از ما

ما بمهرت چو هلالی دل و جان پیوستیم
تو بشمشیر جفا مهر بریدی از ما

… من بجلوه گاهی که ترا شنودم انجا
جگرم زغصه خون شد که چرا نبودم انجا

ساقی بلاکم از هوس پای بوس تو | دریای خویش مست سرانداز کن مرا

جانان بغمزه سوی هلالی نظر فکن
وز جان هلاک غمزهٔ غماز کن مرا

هست آرزوی کشتن از آن تیغ خود مرا | گر او نکشت می کشد این آرزو مرا
جان من از جدائی آن مه بلب رسید | ای وای گر فلک نرساند باو مرا
با ذوق جستجوی تو آسوده خاطرم | آسودگی مباد از این جستجو مرا
ننگست عاشقان جهان را ز نام من | عاشق مگوی هرچه توانی بگو مرا

گفتی که آبروی هلالی سرشک اوست
رسوای خلق می کند این آبرو مرا

بچشم لطف گر بینی گرفتاران رسوا را | بما هم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده ای ما را
پس از مردن نخواهم سایهٔ طوبی و جنت را | که روزی سایه بر خاکم فکند آن سرو بالا را
خبر کن از دم سرد رقیب ای غنچه خندان | که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را
دلا تا می توانی امروز فرصت را غنیمت دان | که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
بهر جا پا نهی آنجا نهم صد بار چشم خود | [illegible] گر یکبار بر چشمم نهی پا را
چو در بازار حسن از یک طرف پیدا شدی ما را | خریداران یوسف بر طرف کردند سودا را
عجب دردی که فردا ماه من عزم سفر دارد | بمیرم کاشکی امروز تا نبینم روز فردا را
مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر | ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را
زلال خضر باشد خاک پایت خاصه آن دم را | که ذوق خاک بوسی زنده می سازد مسیحا را

هلالی را چه حد آن که بر راه رخت بنشیند
بعشق ناتمام او چه حالت روی زیبا را

دلا ذوقی ندارد دولت دنیا و شاهیها | خوش است این دردسرهای کنج نامرادیها

۱۳

من آن مجنون نمی‌خواهم که سرگردان بهر ... | همین کافر که بین ... دیدها
چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای و | چه عمرست اینکه من کردم بر این اعتقادها
نه چون مجنون دل سواد دیده را نشستم ز بی حسرت | اگر از خط مرا محروم گردانی ... دیدها
چه گم گردم منزل خود را چه سود ... روا ... | که نتوان یافت آن گم گشته را با این ...
دل ما جا گرفت از اعتقاد پاک ... | ولی آخر بجائی می کشد پاک اعتقادها

هلالی دیگران از وصل او شادند و من غمگین
خوشا روزی که من هم داشتم اینگونه شادیها

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جانم | بدرد داغ ده بر چند سوزی دردمندان را
سمنبر زین بیشتر چون لاله داغی بر دل ... | گر از دست تو آخر جاک خواهم زد گریبان را
شدم در جستجوی کعبهٔ وصلت بیابانها | که همچون من ... گم گشته بسیار این بیابان را
اگر چشم خضر بر لعل جان بخش تو افتادی | بعمر خود نکردی یاد هرگز آب حیوان را

خوش آن باشد که در هنگام وصل و سپارم جان
معاذ الله از آن ساعت که بینم روی هجران را

ای شوخ مکش عاشق خونین جگری را | شوخی مکن ای نگار که گشتی دگری را
خواهی که ز هر سو نظری سوی تو باشد | زنهار مرنجان دل صاحب نظری را
زین بیش بهر فلک بیچکش یا وفدا رد | ای تازه جوان همچو تو زیبا پسری را
روزیکه در قصر بر دیم بگشایند | از عالم بالا بنمایند دری را
سر خاک شده سجده ... کیش | تا چند پرستم ز خدا بیخبری را

از گوشه می خانه برون آی هلالی
شاید که ببینم ... جلوه گری را

عید و روزی ... | وه که ... می کشد ... فردا

شهر دل تنگ ست تا آهنگ صحرا کرد یار / سیر وم شاید که بگشاید دل از صحرا مرا

یار ما را بیچاره هر باشد گر فلک / یار ما را اینجا رساند یا برد آنجا مرا

ای کاش گر دلا پیش سگانش بعد ازین / چند سازی در میان مردمان رسوا مرا

عمرها نامی نظرم سود از سودای عشق / مایهٔ بازار رسوائی ست این سودا مرا

میکنم گفتی هلالی را با استغنا و ناز / آری آری می کشد این ناز و استغنا مرا

بحمد الله که ایزد داد صحت پادشاهی را / نگهدارش یا رب بر سپهر حسن ماهی را

معاذ الله اگر می کاست یکسر حسن جنتش / بباد نیستی میداد هر برگ گیاهی را

سهی سرو ما بین حسن چمن سبز و خرم شد / چه نقصان گر خزان چهره میداد زرد گیاهی را

چو سر برداشتی ای نرگس غماز بیماری / قدم آهسته نه دیگر مرنجان خاک راهی را

تشکر آنکه شاه کشور حسنی بعد عزت / مران از خاک راه خود بخواری دادخواهی را

چو بیمار از چشمان خونین کم گشته / چرا هر لحظه میریزد خون بیگناهی را

هلالی را فغان خوبان / چرا بیتاب می داری ای انجم سپاهی را

ردیف الباء

گر دعا بر عندلیبان مستجابست ای طبیب / از خدا هرگز نخواهم خواهشت مرگ از طبیب

درد بیماری اندوه غریبی شکسته است / وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب

سبز بالینم زرد و هجر نزدیک آمده / گر سر بالین من ننشسته بر خیز ای طبیب

ای صبا جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را / تا کی از دیدار گل محروم مانم عندلیب

زان دهان کام منست و سخن دهان تیز / چشم می دارم که کام من برآید عنقریب

چون هلالی بی سهر زد زجان سیر ام / کس نیامد از خوبان وصل تا هر باب بی نصیب

ولە

ای شده خوی تو با من بتر از خوی رقیب — روز من از هجر سیه ساخته چون روی رقیب

گفته بودی که سگ ماست رقیب تو بیا — لیک پیش تو به از ماست سگ کوی رقیب

بسکه از کعبهٔ کوی تو مرا مانع شد — گر همه قبله شود رو نکنم سوی رقیب

تا رقیب از تو به من وعدهٔ دشنام دهد — ذوق این مژده مرا ساخت دعاگوی رقیب

گر به هر سوی رقیب از فلک آید ستمی — آن همه نیست سزاوار سر یک موی رقیب

آن همه چین که در ابروی رقیبان بینم — کاش در زلف تو بودی نه در ابروی رقیب

یار پهلوی رقیب است و من از رشک هلاک — غیر از این فایده نیست ز پهلوی رقیب

چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب
چه کنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

سر نمی تابم ز شمشیر رقیب — هر چه آید بر سر من با نصیب

دل ز درد آمد من بیمار را — چارهٔ درد دلم کن ای طبیب

آنکه گویی چونی و حال تو چیست — من غریب و حال من باشد غریب

تا رقیب است هست ما را نیست قدر — نیست گردد یا رب از پیشت رقیب

زار می نالد هلالی بی رخت
آنچنان کز فرقت گل عندلیب

شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا امشب — اجل روزی چو سوزیم خواهد آمد گو بیا امشب

چنین روزی که من هم نخواهم زیست تا فردا — بیا بنشین که خواهم جان سپردن پیش پا امشب

دل و جانم که بود آواره دوش از غم هجران — دگر یا رب غم هجران چه می خواهد ز ما امشب

شمع خاک درگاهت به افسون در زر است — مرا چون شمع باید سوخت از سر تا به پا امشب

شب آمد یار رفت و افکند از وصلش هلالی را — دریغا شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

ولە

من بی رویت عاشق زار و دل غمگین غریب — چون زید بیچاره عاشق چون کند مسکین غریب

پرسش حال غریبان رسم آیین ست نیک — نیست در شهر شما این رسم و این آیین غریب

در خم زلف کجت دلها غریب افتاده اند — زلف تو شام غریبان ست و دلها چندین غریب

وقت دشنامم شکر ریزد لب یکتا که هست — در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب

بس که باشد شاد هر کس با رقیبان در وطن — رو به دیوار غم آرد خسته مسکین غریب

بر سر کویت هلالی بس غریب و بیکس ست — آخر ای شاه غریبان لطف کن بر این غریب

گل رویت عرق کرد از می ناب — ز شبنم تازه شد گلبرگ سیراب

مبادا آن چشم را از خواب بگشایی — همان بهتر که باشد فتنه در خواب

تعالی الله چه حسن ست اینکه هر روز — دهد مهر تو خورشید را تاب

ز پا افتادم آخر دست من گیر — همین گویم مرا دریاب دریاب

چو در سر میل ابروی تو دارم — نماز کی فرود آید به محراب

بهاران از در میخانه مگذر — عجب غفلت چه دی کرده دریاب

هلالی می بری ما هر دیار — خوش آید خاصه در شبهای مهتاب

ردیف التاء

نادیده می کشی چو فتد دیده بر منت — جانم فدای دیدن و نادیده کردنت

گرد اگر ریزه ریزه شود تن به زیر خاک — برخیزم و چو ذره در آیم به گرد تنت

ها آنکه رفت روشنی چشم از غمت — دارم هنوز دست ترا ز چشم بد

گر می کشی بمیرم از نصیب گاه تو — دست منست و حلقه فتراک توسنت

بر دامن تو باد که گلگون چکیده است — با خون ماست آنکه گرفتست دامنت

۱۷

مستی گردنی چو صراحی کشیده	مرغی آنکه دست مرغش زدام گرفت

دیگر مرا چه باک هلالی زده همه منان
کان ماه با گرو دوست شده مرده‌و قسمت

این همه لالا که سر بر زده از خاک	پاره‌های جگر سوخته چاک منست
درد عشاق ز درمان کسی به نشود	خاصه دردی که نصیب دل غمناک منست
استخوانهای من از خاک درش بردارید	باغ فردوس نه جای خس و خاشاک منست
همه کس با نگاه نظری هست ولی	لالهٔ چهره پاکش نظر پاک منست
باغبان چند کند پیش من آزادی سرو	سرو آزاد غلام بت چالاک منست
دی شنیدم که بکی خون مسلمان میخورد	اگر این راست همان کافر بیباک منست

دوستان گر سر درمان هلالی دارید
شربت زهر بیارید که تریاک منست

با غم تو مقیم بی سر و سامان و می پرست	قانع بهر چه باشد و فارغ ز هر چه هست
آنها که هر چه نوش تو و محنت خمار	ما و خمار مستی عشق از می الست
دی آن سوار شوخ کمر بسته جلوه کرد	در صورتیکه هر که به پیش کمر ببست
هر کس که دل ببست تهی داده‌ام چو من	سنگی گرفت و شیشهٔ ناموس را شکست
دلها که می بری همه پامال می کنی	کاری نمی کنی که دلی آوری بدست
چون ابر دیده اشک من از شرم آب شد	چون برق دیده آه من از انفعال جست

آخر چو ره نیافت هلالی به بزم وصل
محروم از خیال تو در گوشه‌ای نشست

در کوی تو امروز سرم سنگ ملامت	مشکل که ازین کوی برم جان بسلامت
نتوان گلا از جور و جفائی که تو کردی	جور تو کرم بود و جفای تو کرامت

[illegible]

امروز درین شهر مرا حال غریبیست
نی رای سفر کردن و نی روی اقامت

غم سیل سرشکم سبب طعنهٔ مردم
طوفان بلا دارم و در بیم ملامت

ز ننهاست مرا ز سوز دل سکندر گوش
آن کس که به فریاد بود زان قد و قامت

ای دل تو که امروز گرفتار فراقی
امروز تو کم نیست ز فردای قیامت

بی روی تو یک چند اگر زیست هلالی
جان می دهد اینک به عیادت مده و ملامت

ای گل که پری ز من کان بالا منزل کجاست
منزل او دور است اما نزد دل کجاست

جان پاکست آن پری اما از بهر قدم
ور نه شکل اینچنین و نقش آب و گل کجاست

ما همه عقل از ره آن سرکش رفتیم خوار
ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست

از زبان ساقی دیر مغان دارم عجب
آن جوان خوبروی دان عشق کامل کجاست

رنگ کاری شد که از فکر جان و دل تنم
یا رب آن روز که بود ... کجاست

در شب هجران ز فروغ باده گون داغ تم
همچنین یاری ... محفل کجاست

نیست لعل و درش آن چشم گوهر بار من
آری آری گوهر مقصود بر ساحل کجاست

چون هلالی حاصل از درد عشق جز ...
عشقبازان را بجز دیده حاصل کجاست

روز نوروز است و مهر گلعذار من کجاست
در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست

گشته مرغ شهر یکی امروز صید چابکی
چابک صید افکن مردم شکار من کجاست

نیست یکساعت قرار این جان بی آرام را
یا رب آن آرام جان بی قرار من کجاست

سوخت از درد جدائی دل امید وصال
مرهم داغ دل امیدوار من کجاست

روزگاری شد که در دام افتادم آخر بس
کان سیه ... پریشان روزگار من کجاست

بود عمری همرکوبت هلالی خاک را
ساعتی آئی نگفتی خاکسار من کجاست

ولہ

ای که از یار نشان می طلبی یار کجاست
همه یارند ولی یار وفادار کجاست

رفت آن تازه گل و باز بلی خار غمش
گل کجا جلوه گر و منزل خار کجاست

یار بیداغ دل سوخته مرهم بودی
یارب امسال چه شد مرحمت یار کجاست

تا بپرسد محبان غم دل تنهان گفت
در پی پرسش مرا قوت گفتار کجاست

صبر در خانه ویرانه دل هیچ نماند
خواب در دیده غمدیده بیدار کجاست

در خرابات مغان هوش مجوئید ز ما
همه مستیم درین میکده هشیار کجاست

بهتر آنست هلالی که نمانند راز
سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست
من مردم از فراق تو جانان من کجاست

خوش آنکه چون بسینه پیکان نشان نهفت
تیری دگر کشید که پیکان من کجاست

سر خاک شد براه سر میدان او و گفت
گوئی که بود در خم چوگان من کجاست

تا کی رقیب دست گریبان شود من
شوخی که می گرفت گریبان من کجاست

شبهای هجر و بیکسی من غریب نیست
کس را تحمل شب هجران من کجاست

خوبان سمند ناز بمیدان فکنده اند
چابک سوار عرصه میدان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من
بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

طلمای مرهمان بنشاط جهان خوشست
در دل مرا غمیست که خاطر بآن خوشست

از درد ناله کردم و درمان من نکرد
گویا دلش بمردن آن ناتوان خوشست

خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار
چون یار مایل است بمردم همان خوشست

چون نیست غیر شکل ازین تا زم سگ در یار
سگ بهتر از کسی که باین استخوان خوشست

سلطان ملک حسنی و ما شد خیال دوست
ناصح عمارت دل ویران ما مکن

این سلطنت بکشور ما جاودان خوشست
بگذار تا خراب شود کاین چنان خوشست

بر آستان یار هلالی نهاد سر
او را سر نیاز بر این آستان خوشست

بی تو بهر روز ما ماهی و هر شب سالیست
هرگزت نیست بر احوال غریبان رحمی

شب هجران روز چنین آه چه مشکل حالیست
ما غریبیم تو بی رحم غریب احوالیست

گر رقیب مردم چشم بر رخت چهره میپوش
ترش نیکی خویش نامحرم زده

تو همان گیر که بر روی تو ابیم خالیست
این سعادت عجب است این مبارک فالیست

میروی تند که باز آیم و نزارت بکشم
بر لب چشمهٔ نوشین تو آن سبزه خط

این نه تندیست که در کشتن من اهمالیست
شکرستان ترا طوطی فارغ بالیست

ماه من سوی هلالی نظر افکند و گذشت
کوکب طالع او را نظر اقبالیست

گفتی بگو که در چه خیالی وصال چیست
ما را خیال نیست ترا در خیال چیست

جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من
چون نیست جواب ندارم سوال

بی ذوق را ز لذت تیغت چه آگهی
از ملق تشنه پرس که آب زلال چیست

گفتم همیشه فکر وصال تو می کنم
در خنده شد که این همه فکر محال چیست

دیدا که عمر در شب هجران گذشت و من
آگه نیم هنوز که روز وصال چیست

چون حل نمیشود بسخن مشکلات عشق
در حیرتم که فایدهٔ قیل و قال چیست

ای دمبدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرده موجب چندین ملال چیست

در دلم جز غم هجران تو دیگر غم نیست
در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

۲۱

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست

از جنون من و حسن تو سخن بسیار است
قصهٔ ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست

گر طبیبان ز پی داغ تو مرهم سازند
کی گذاریم که این داغ کم از مرهم نیست

بسکه سودای تو دارم غم خود در دل نیست
گر ازین بیش غمی بود و کنون آنهم نیست

منکر امروز هلاک دم جان بخش توام
دم عیسی چه کنم چون دم تو این دم نیست

غنچهٔ خرمی از خاک هلالی مطلب
که سر روضهٔ او جای گل خرم نیست

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت
ملک جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود
جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت

قالب فرسودهٔ ما خاک بودی کاشکی
بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت

گر دل از دستم بغارت برد چندان باک نیست
غارت دل سهل باشد غارت جان کرد و رفت

رفت و دل برد و جان من از غم سوختی
باز گرد آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسویش رفت و در هجران تنها گذاشت
کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد
هیچ جانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

همچنین بیرحم و سنگین دل که جانان من است
کی دل او سوزد از داغی که بر جان من است

ناصحا بیهوده می گویی که بردار از وی دل
من بفرمان تو نی دل بفرمان من است

در علاج درد دل کوشش مفرما ای طبیب
زانکه هر دردیکه از عشق است درمان من است

بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی
آنچه ایشان راست مشکل کار آسان من است

مدتی باشم تا زمرهٔ لات غلامی بر درش
بندهٔ آنم که دولتخواه سلطان من است

آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو ببین
کاین چنین صد چاک دیگر در گریبان من است

هر چه می گویم هلالی در میان زلف او
حسب حال تیره بخت دل پریشان منست

عکس آن لب بیاگون ز شراب افتاده است / حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است
ظاهرست از صفحهٔ زلف ماه عارضت / در میان سایه آنجا آفتاب افتاده است
چون طبیب عاشقان کرد این دل مخمور / بر کسی مسکین که بیمار و خراب افتاده است
بلبل افغان می کند هر لحظه بر شاخ گل / جلوهٔ گل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی را نگاه آستانش دید و گفت
این گدا را بین که در عالیجناب افتاده است

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است / گر چه جفایت خوش است لیک وفا خوشتر است
روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون / کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است
عشق بتان ناخوش است زانکه خلق شهر / دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است
کاش بلا بست سر سوده شود همچو پا / زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشتر است
بار غمش ای فقیه دعوی حضرت مکن / صنعت خود را ببین صنع خدا خوشتر است

محتسب از نقل می منع هلالی مکن
کز ورع و زهد تو شیوهٔ ما خوشتر است

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست / کدام فتنه که در جلوه‌های ناز تو نیست
دلا بشام فراق از بلای حشر مپرس / که روز کوته او چون شب دراز تو نیست
ز شیخ پیش رخش منع من مکن زاهد / نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست
مکن بخاک درش ای رقیب عرض نیاز / که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

بکوی عشق هلالی نساختی کارے
چه شد مگر کرم دوست کارساز تو نیست

بهر که قصهٔ خود گفته‌ام دلش خونست
تو هم بپرس ز من حال تا بگویم چونست

ستم نبود دهن از هیچ بیدلی کم نیست
تویی که حسن تو از هر چه گویم افزونست

طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش
که کار او دگر و حال من دگرگونست

مگر که خواب اجل بست چشم مردم را
اگرچه چشم تندی آن نرگس افسونست

همای وصل تو پاینده باد بر سر من
که زیر سایهٔ او طالعم همایونست

نسوز که با توام ایکاش دشمنان مرا
خبر دهند که لیلی بکام مجنونست

هلالی از دهن و قامتش حکایت کن
که این علامت ادراک طبع موزونست

دلم ز سینهٔ سوزان بشورش افتادست
دل از کجا که درین خانه آتش افتادست

خوشم با غم عشقت که وقت او خوش باد
چه خوش غنیمت که یارا بدو خوش افتادست

صفای باده و رخسارهٔ ساده هوشم برد
شراب ساقی ما هر دو بیغش افتادست

بخط و خال رخ آراستی و حیرانم
که این صحیفه نهایت منقش افتادست

بر تو تحفه کشم نقد عمر در پایش
ولی چه سود که آن سرکش افتادست

کسی که در صف عشاق راند ازش ناز
کدام سر که نه در زیر پایش افتادست

گرفت شعلهٔ نور تجلی شب هلالی را
که روی خوب تو در جلوه مهوش افتادست

خدا را تند سوی من مبین چون بگذرم سویت
تغافل کن زمانی تا ببینم سیر تا رویت

ز خاک کوی من گفتی برو خاک شو اینجا
چرا آخر چه خاک خواهم شدن در خاک سر کویت

تنم را سست جان محزون جگر خون دل پر غم
ترحم کن که دیگر نیست تاب تندی خویت

بطفلی تیغ کشتی مرا [illegible]
اگر [illegible]

چمن عمری اگر یک نخل بالای تو بنشینم
رقیبی در میان آید که در افتم ز رسوایی

میانت یکسر مو دیدن جان در اشتیاق او
بیا ای جان مشتاقان فدای هر سر مویت

هلالی را نگشتی گر سجود از دیدنت مانع
سرش در سجده بودی تا قیامت پیش ابرویت

چه غم گر در سرم شوری است از سودای گیسویت
سر صد همچو من بادا فدای یکسر مویت

تنی چون مو ما خواهم بگیسوی تو پیوستن
باین تقریب خود را خواهم افگندن به پهلویت

بروی خوب از روزی که خط سبز دردادم
ز غمهای جهان آزادم ای من بنده رویت

بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی
خجل شد آن یکی از رنگ روی و این یکی از بویت

از آن نزد و بر سر کویت قدم دارم فرق سر
که می خواهم نگردد پایمال من سر کویت

خدارا چون بپایت سر نهم رخ بر متاب از من
که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

نترسم گر بخون ریز هلالی تیغ برداری
ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

مه ز جور فلک دو تا شده است
یا ز مه پاره جدا شده است

دل ز دستم شد و نیامد باز
تا بدست تو مبتلا شده است

زلف را پیش ازین بباد مده
کز پی فتنه در هوا شده است

نیست گل در چمن که بی رخ تو
غنچه را پیرهن قبا شده است

یا هلالی چه دشمنی ست ترا
شیوهٔ دوستی کجا شده است

برخیز تا نهیم سر خود بپای دوست
جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست

در دوستی ملاحظهٔ مرگ و زیست نیست
دشمن بود کسی که نمیرد برای دوست

حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من
دیدن نمی توان دگری را بجای دوست

از دوست هر جفا که رسد جای منت است | زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست
با دوست آشنا شده بیگانه ام ز خلق | ما را فضای من بود آشنای دوست
در حلقهٔ سگان درش می روم که باز | احباب صف زنند بگرد سرای دوست

دست دعا گشاد هلالی بحضرتت
یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

هر آتشین گلی که بر اطراف خاک ماست | از آتش دل و جگر چاک چاک ماست
دامن کشان ز خاک شهیدان گذشته | گردی که دامن تو گرفتست خاک ماست
ساقی بیار و که بادهٔ گلرنگ بی غش | گر آب زندگیست که زهر هلاک ماست
پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی | دامان یار پاک تر از چشم پاک ماست
دهقان سالخورده که پاینده باد گفت | انیست آب خضر که در جوی تاک ماست

درمان مجوی هلالی که درد عشق
خاص از برای جان و دل دردناک ماست

روزم شب شد و آنماه برای نگذشت | این چه عمریست که سان شد و باکی نگذشت
عمر بگذشت همان روز سیه پیش ست | در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت
ذوق آن جلوه مرا کشت که وای از شاد | آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت
قصهٔ شهر دل مشکل اندوه مپرس | گر دران عرصه بجز ظلم سیاهی نگذشت

نگذشت آمد و زار است هلالی بر هش
حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

اگر از هیچ رنجه نگردد خویت | هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت
گر شبی نام که گذران بر کوی تو بود | ناتوانم نزدم جای دگر از کویت
سر من خاک ره بات باد که شاید روزی | بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت

۲۵

ولہ

من با تو یکدلم سخن و قول من یکیست — اینست قول من که شنیدی سخن یکیست
یکجان و تن چنانکه اگر سر بریم بجیب — کس پی نمی برد که درین پیرهن یکیست
خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم — لیکن مقصرم که زبان در دهن یکیست
ماه هزار بهر چنینان چه نسبت است — ایشان چو انجم اند و مه انجمن یکیست
صد بار اگر شکست خوبان شکست یافت — خسرو هزار و خسرو شکرشکن یکیست
برخاست نقش دوئی از میان ما — ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست

خود در گمت رقیب هلالی برابر اند
طوطی درین دیار چرا با زغن یکیست

چیست پیراهن آن دلبر شیرین حرکات — همچو سر چشمهٔ خضر است و بدن آب حیات
این چه ماهیست که در کلبهٔ تاریک منست — آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات
گر بیاد لب او زهر دهندم که بنوش — تلخی زهر رود در دهنم ذوق نبات
بسکه از ناله دلم دوش قیامت می کرد — عرصهٔ کوی ترا ساخت زمین عرصات
چند گوئی که بیا در سر جان ده بوفا — جان من کار دگر نیست مرا غیر وفات
همه بر عاشق درویش نمایند ثبات — زکه در مذهب این سنگدلان نیست

ماند بیچاره هلالی بکمند تو اسیر
این محالست که او را بود امکان نجات

شیشه‌ئی دور از آن لبهای میگون می گریست — تا دل خود را خالی کند خون می گریست
دوش مستی دل من گریه‌ها می کرد شمع — چشم من آن گریه را می دید و افزون می گریست
آن نه شبنم بود در ایام لیلی هر صباح — آسمان تا صبح بر حال مجنون می گریست
سیل دریا مو نه صد در کوه دامن از چه بود — از غم من کوه می نالید و هامون می گریست

بر رخ زدم ز بس خطهای اشک سرخ را	این نقشها نمائیست که شب چشم من نگاشت
شب که می‌خواندی هلالی را و می‌راندی بناز	در درون پیش تو بود و به بیرون میگریست
در مجلس اگر از نظری بادگری داشت	دانند حریفان که در آن هم نظری داشت
هر لاله که با داغ دل از خاک بر آمد	دیدم که ز سودای تو پر خون جگری داشت
امروز سر زلف تو آشفته چرا بود	گر باد پریشانی دلها خبری داشت
فریاد که رفت از سر آن سرو که عمری	من خاک ره او بودم و بر من گذری داشت
با جام قدح عزم چمن کرد چو نرگس	هر کس که درین دور بکف سیم و زری داشت
زین مرحله آهنگ عدم کرد هلالی	مانند غریبی که هوای سفری داشت
ده چه عمر است اینکه در هجر تو بردم عاقبت	جان شیرین را بصد تلخی سپردم عاقبت
گر شکایت داشتم ناکام در کوی سر	رفتم و در دم از کوی تو بردم عاقبت
بر لب آمد جان و در دل حسرت یک تنفس	تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت
بسکه آمد چون قلم برق من تیغ جفا	نام خود را از تخته هستی ستردم عاقبت
گشتم از خیل سگان او بجایی کم من	در حساب مردمان خود را شمردم عاقبت
ایکه می‌گوید هلالی حاصل عمر تو چیست	سالها جان کندم از هجران نمردم عاقبت
رفت عزیز من و مکتوب نوشت	یوسف خبر خویش بیعقوب نوشت
شد نامهٔ محبوب خبر گیر من	من بندهٔ آن نامه که محبوب نوشت
گفتم بجوان تا که می‌گوی سلام	بنگر که سلامی بچه اسلوب نوشت
بار از من خود خبر تو [illegible]	این تازه رقم را چه بلا خوب نوشت

برنامهٔ شیدای طلب آیت رحمت
ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست

بر صفحهٔ رخسار تو آن خط دلاویز
یارب قلم صنع چه مرغوب نوشتست

یارب که بر این نامه نوشتست هلالی
عیبی ست خطا نامه بایوب نوشتست

جانی من اندر آنچه تن ست
نه تن تست بلکه جان من ست

آنکه در گل عرق نشست گداخت
همه از انفعال آن بدن ست

صد سخن گفتت بگو سخنی
کاین همه از برای یک سخن ست

هست دشنام تلخ تو شیرین
چون نباشد کزان لب و دهن ست

یک شبانه در در اگر ماه رخت
شمع بزم و چراغ انجمن ست

پیش روی تو شمع در فانوس
هست آن مرده که در کفن ست

کشتی و سوختی هلالی را
هرچه کردی بجای خویشتن ست

ز باغ عمر عجب سرو قامتی برخاست
بگو که در همه عالم قیامتی برخاست

سمند عشق بهر منزلی که جولان کرد
غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست

مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست
ز آه حسرت و اشک ندامتی برخاست

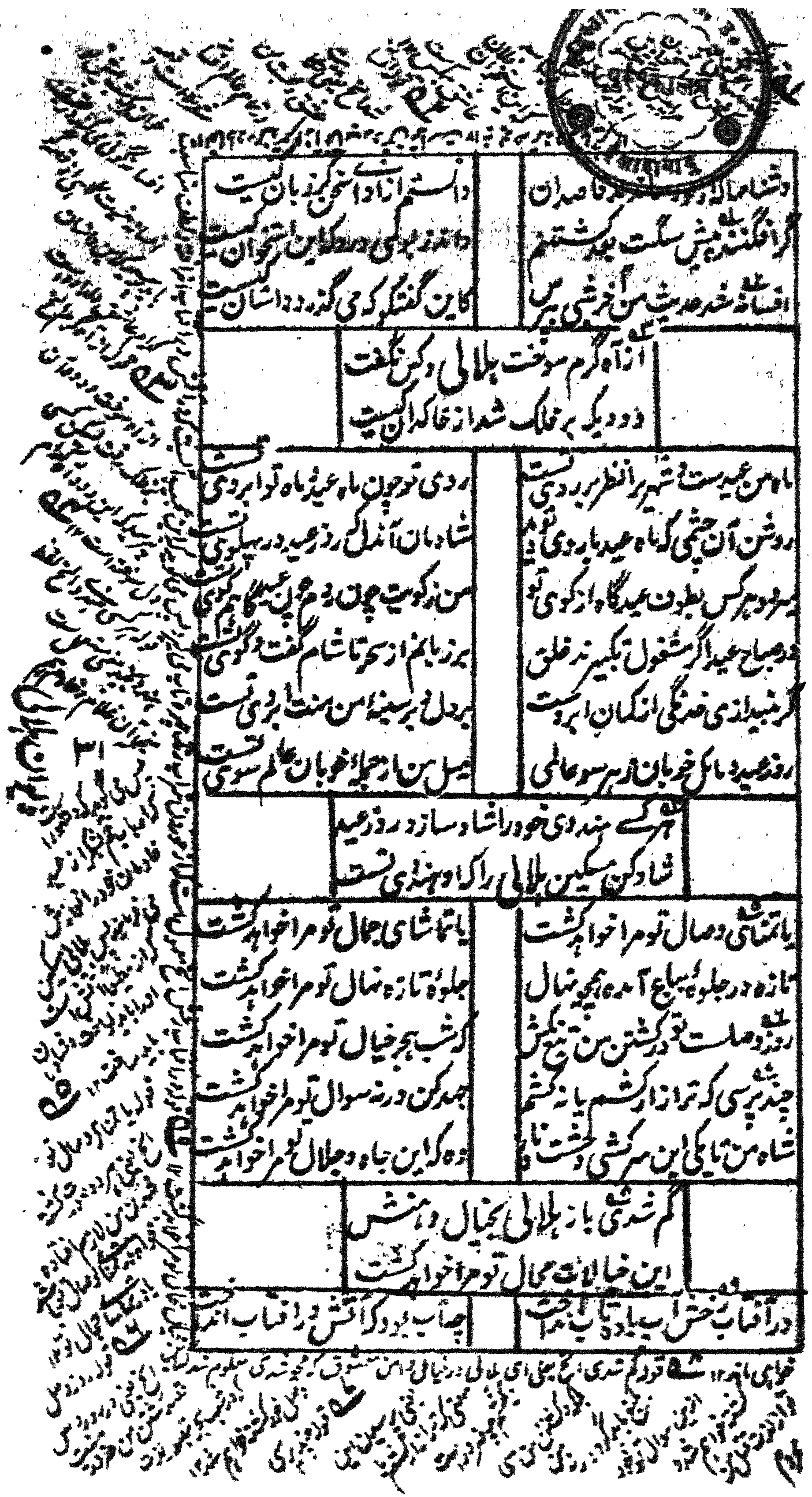
دلم به راه ملامت فتاد این عجب ست
عجب تر آنکه ز کوی ملامتی برخاست

به راه عشق هلالی فتاده بود ز پا
سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

این تازه گل که بهر سر از بوستان گذشت
نخل کدام گلشن و سرو روان کیست

یا زاین نهال تازه که سر میکشد نما
سر کشیده قامت و نازک میان کیست

میل زتیر اهوی فتنه اش مثال
تیر غمش تو خود مبین که کمان کیست



دشنام اگر دهد ... قاصدان | دانستم از ادای سخن کز زبان کیست
گر افگند به پیش سگت بعد کشتنم | داند ز بوی ... کین استخوان کیست
افسانه شد حدیث من آخر شبی بپرس | کاین گفتگو که می کنند و داستان کیست

از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت
دود دلی به فلک شد از خاکدان کیست

ماه من عید است و شهر را نظر بر روی تست | روی تو چون ماه عید و ماه تو ابروی تست
روشن آن چشمی که ماه عید با روی تو دید | شادمان آن دل که روز عید در پهلوی تست
میرود هر کس بطوف عیدگاه از کوی تو | من ز کویت چون روم چون عیدگاهم کوی تست
در صباح عید اگر مشغول تکبیرند خلق | بر زبانم از سحر تا شام گفت و گوی تست
گر نبیند از خدنگی آن کمان ابروست | بر دل بر سینه من منت بازوی تست
روز عید مایل خوبان ز هر سو عالمی | لیس من از جمله خوبان عالم سوی تست

هر کسی هندوی خود را شاد سازد روز عید
شاد کن مسکین هلالی را که او هندوی تست

یا تماشای وصال تو مرا خواهد کشت | یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت
تازه در جلوه بباغ آمده همچو نهال | جلوهٔ تازه نهال تو مرا خواهد کشت
رفته وصلت تو در کشتن من تیغ مکش | کز شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت
چند پرسی که ترا از چه سبب باید کشتم | چند کن ورنه سوال تو مرا خواهد کشت
شاه من تا کی این سرکشی و حشمت تا | ذره کاین جاه و جلال تو مرا خواهد کشت

گم شدی باز هلالی بخیال دهنش
این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

در آفتاب حسن ... | چه آب بود که آتش در آفتاب انداخت

ز بیم هجران رخ من نهان بود | ز عشق تخته درین عالم خراب انداخت
قضا نگر که چه پیمانه ساخت از گل من | مرا بیاد لبش باز در شراب انداخت
فتاد دگران گوش کرد در شب وصل | ولی بنوبت من خویش را بخواب انداخت
بیاد کیش آرام جان شوار ره لطف | که آرزوی تو جانرا در اضطراب انداخت
ز بهر آنکه دل از دام زلف او نرهد | بهر خمی گره افگند و پیچ و تاب انداخت

ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر
بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

اگرم بسته آن زلف سیه نتوان داشت | آنچنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت
بی خیل و سپه زلف خطی نیست مرا | روز و شب معرکه با خیل و سپه نتوان داشت
تا کی آن چاه ذقن را نگرم با لب خشک | اینهمه تشنه مرا بر لب چه نتوان داشت
دیده بربستم و نومید نشستم چه کنم | بیش ازین دیده بامید ره نتوان داشت
یاد چون رخ او دیدن گل زیباست | پیش خورشید نظر جانب مه نتوان داشت

ردیف الثاء

مرا بباده نه باغ و بهار شد باعث | بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث
رسیده بود گل آن سرو سیم بباغ آمد | بهار نی که یکی صد هزار شد باعث
نبود ناله مرغ چمن ز جلوه گل | لطافت رخ آن گلعذار شد باعث
اگر پیاله ز دستم غدر ما بپذیر | که باده خوردن ما را خمار شد باعث
اگر نگوی تو رفتم باختیار نبود | فغان و ناله بی اختیار شد باعث
گرا ز تو یک دو سه روز جدا شدم مرنج | که گردش فلک و روزگار شد باعث

بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب
گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

ردیف الجیم

مشتاق درد را بدوا چه احتیاج — بیمار عشق را به مسیحا چه احتیاج
چون جلوه گاه سبزخطان شد مقام دل — ما را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج
تاکی بناز رفتن و گفتن که جان بده — جان می دهیم بیا بتقاضا چه احتیاج
چون ما فرح رسایهٔ قصر تو یافتیم — ما را بفیض عالم بالا چه احتیاج
واعظ ملامت تو بیانگ بلند چیست — آهسته باش اینهمه غوغا چه احتیاج
تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم — داریم یکسر این همه سودا چه احتیاج
دور از تو خو گرفته هلالی بکنج غم — او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

ردیف الحاء

بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح — هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح
منم که صرف خرابات کرده ام همه زر — زر آر برای شراب مرا ز برای قدح
رسید موسم گشت چمن بیا ساقی — که تازه شد هوس باده و هوای قدح
بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم — خوش آنکه بوسه بران لب زنم بجای قدح
هلالی از قدح می چه جای پرهیز است — بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

ردیف الخاء

ای چشم تو شوخ تر ز هر شوخ — چشم از تو ندیده شوخ تر شوخ
از نام دو چشم خود چه پرسی — این فتنه گر است و آن دگر شوخ
مانا که نزاد مادر دهر — مانند تو نازنین پسر شوخ
مسکین دل عاشقان شکستند — این سنگدلان سیمبر شوخ

ترک نظر خویش کن هلالی
کاین طایفه اند سر بسر شوخ

۳۳

ردیف الدال

اگر خود عشق نسبت می‌نماید خواهم آمد … چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه
دمی یک فسون دست برد صبر ز من … صدا از ترک افسون کن که من افسانه
غم عشق ترا چون گنج در دل کرده ام پنهان … بااین گنج نهانی ساکن ویرانه
تبسم کرده‌ای آشنا که مجلس را فروزی … تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه
مرا کنج صلاح و خرقهٔ تقوی نمی زیبد … گریبان چاک و رسوا جانب میخانه
بجو زان لب میگون پیمان ها ز من … من پیمان ندارم بر سر پیمانه خوا

هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود
اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد … آه ازین نخلی که من دارم همین
کوه از سیل سرشکم در صدا آید بلی … گریهٔ من سنگ را در ناله زا
عالمی در گریه است از نالهٔ جانسوز من … قوصه کز درد خیزد گریه بسیا
گر دل آزرده را هر داغ او مرهم نهم … بر دل آن مرهم شود داغی کزا
هر که ابروی تو دید و مایل محراب شد … زرد باشد کز خجالت روی دیوا
تا ز خورشید خجالت گرم شد بازار حسن … هردم این دیوانه رسوا بیا

پای بر فرق هلالی نه که بهر مقدمت
هر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا … بیا ای بخت کاری کن که یار آگا
بکنج عافیت می خواستم کز فتنه بگریزم … بلای عشق ناگه آمد و دیوا
جگر خون است از آن این گریه خونین می آید … دلم زار است از آن این نالهٔ
همی خواهم که خورشید جمالش جلوه گر گردد … دران منزل که دور از سایهٔ اغیا

عزیزا از سر سودای کسی آشفته می‌میرم … گر آن یوسف گمگشته دریابد از آن پیدا
طبیبا بر سر بیماری هجران مگذر از ما … اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا

بشویش بگذر ای باد صبا و زمن بگو آنجا
که در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

پیش از امروز همی که فلک تا بهم گل ساختند … بهر سلطان خیالات کشور دل ساختند
صد هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع … کز گل و آب اینچنین شکل شمائل ساختند
خوبرویان را جفا دادند و استغنا و ناز … بر گرفتاران نهایت کار مشکل ساختند
کار ما این بود کز خوبان نگردیم دل … عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند
آه ازین حسرت که هر جا خواستم بنشینم خوش … پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند
هر کجا رفتند خوبان شد ز باغ بهشت … خاصه آن جایی که یار روزی چند منزل ساختند
می طپم نی مرده و نی زنده بر خاک درش … همچو آن مرغی که اول نیم بسمل ساختند

منظر عیش هلالی از فلک بگذشته بود
خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

غمی گر زد در عشقت به دل ناشاد می‌آید … اگر با کوه گویم کوه در فریاد می‌آید
دلم هر روز یک طرح عشق می بنیاد اندازم … اگر سازم بنای صبر بی بنیاد می‌آید
نمیدانم چه بی رحم است آن سلطان محبوبان … که هر گه داد خواهم بر سر بیداد می‌آید
رقیبا گر ترا اندیشه با نیست معذوری … کجا بیدرد را سر در دردمندان یاد می‌آید
طفیل بندگان من هم قبول افتاده‌ام گویا … که از هر جانب آن از مبارک باد می‌آید
عجب خاکی که در خاکت کوی مسعود شانم … که هر کس میرود غمگین نماند شاد می‌آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را
نمی‌آید ز خسرو آنچه از فرهاد می‌آید

۳۵

و له

چو لاله سینه من کاش پاره پاره کنند
بداغهای درون یک بیک نظاره کنند

بپیش یار دلم را چو غنچه بگشایند
باو جراحت پنهانم آشکاره کنند

ز سیل دیده خرابم ز سوز سینه کباب
میان آتش و آبم ز من کناره کنند

ز اشک تعبیه چهره زردم اگر آید گنه
شبی تفحص آن از سه دستاره کنند

بر آستان وفا سر نهاده ام عمری
که در حساب سگانش مرا شماره کنند

ز تیغ طعنه بیکناه کشته شدم
بیوز ما نترا گر طعن من دوباره کنند

دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت
براه درد دل او بلطف چاره کنند

مرا چون دیگران یاد از گل و گلشن نمی آید
بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویش
ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

تعجب چیست گر من بی وصالش زنده ام اکنون
کسی را پیش یوسف باد پیراهن نمی آید

منور شد ز تشریف قدومش خانه چشمم
ولی خبر مردمی از دیده روشن نمی آید

تو چون خونی که داری قصد جان عاشقان هر دم
کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید

بجای خاک پایش توتیا جستم نه جستم
که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

هلالی اشک می بارد بدامن گشتن تکرار
تعلل چیست چون گردی بران دامن نمی آید

گر دلم زینگونه آه بیسدم خواهد کشید
آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید

زیر کوه غم تن فرسوده کاهی بیش نیست
برگ کاهی چند یا رب کوه غم خواهد کشید

تنگ شد بر عاشقان بیچارگان شهر وجود
بعد ازین خود را بصحرای عدم خواهد کشید

نم گرفت از اشک من دیوار شهر
اشک اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید

حرفی بنویسی که برون آید از کلک قضا / دور چرخ آنرا بنام من رقم خواهد کشید
جرعه نوش بزم رندان را بشارت ده که او / ساقیا آبحیات از جام جم خواهد چشید

چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمش
ده چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید

زان پیشتر که جانان ناگه ز در درآید / از شادی وصالش ترسم که جان برآید
ناصح بصبر ما را بسیار خواند لیکن / ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید
ای ترک شوخ بازی در سر چه فتنه داری / گر شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید
جز عکس خود که بینی ز آئینه گاه گاهی / مثل تو دیگری کو تا در برابر آید
گفتی که با تو یارم آه این دروغ گفتی / دور از تو مگر راست باشد کی از تو باور آید

بر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار اگر برانی صد بار دیگر آید

می خواهم و کنجی که بجز یار نباشد / من باشم و وی باشد و اغیار نباشد
آنجا اثر رحمت جاوید توان یافت / کانجا ز رقیبان تو آثار نباشد
هر جا که حبیبی ست به پهلوش رقیبی ست / در باغ جهان یک گل بی خار نباشد
بر من که گرفتار توام رحم نفرما / رحم ست بر آن کس که گرفتار نباشد
ما خانه خرابیم نداریم پناهی / دیوانه ما را در و دیوار نباشد
تقصیر وفا هم ز رقیب ست عجب نیست / هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد

بی یار بعالم نتوان بود هلالی
عالم بچه کار آید اگر یار نباشد

با من اول هر رسم وفاداری چه بود / بعد از آن بی موجبی چندین جفاکاری چه بود
رحمت بگذاشتی تیغ جفا برداشتی / آن محبتها کجا شد این ستمگاری چه بود

مردم چشمم ز نظارت محجوب باغشته شد — نور چشم من بگو کاین مردم آزرده
من نمی‌گویم که چشمت بین و همی خرجت — لیک می‌ترسم که دل آن همه یاری
زان دو گیسو گره‌ها قید گرفتاران مگر — اینهمه ترتیب اسباب گرفتاری
گر نبودی عاشقان شرح آهنگ دلازاری ترا — بی جهت با عاشقان آیین

سوی خود خواندی هلالی را درآمد عاقبت
عزت او را میل کردن با این خواری چه بود

بهر درد دل ما از تو دوائی نرسید — سعی بسیار نمودیم بجائی نرس
ما اسیران ز تو هرگز نه نمودیم وفا — که همان لحظه بما از تو جفائی نر
تا شنیدم جنگ شیوه و لطف تو نمودست مرا — بینوائی ز تو هرگز بنوائی نر
ما چنین قامت بالا نرسیدی کسی — گر تو بر سینهٔ او تیر بلائی نر
دیده گر آب بره گلشن امید مرا — گر بگل این چمنم بوی وفائی نر
حالتی نیست دران کس که بجان دل ام — فتنه عشوه گر جلوه نمائی نر

گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب
هیچگه منصب شاهی بگدائی نرسید

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید — هوای باغ و تماشای گل چه کا
بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش — که رفته باشی و بار دگر بها
بیا و بر سر خوشی خود زمانی نوکن — چنان مکن که از دستی ...
فتاد کشتی عمرم بموج خیز فراق — امید نیست کزین ورطه برکنا
هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد — ولی مباد که بر دامنت غبا
جدا ز لعل تو هر قطره ز آب حیات — مرا بدیده چو پیکان آبدا
چو بار نیست برین آستان هلالی را — ازین چه سود که روزی هزار با

ولہ

هر دم خم چشم تو دل را نظری می برد / همه نظر دید و هنوزش دگری می باید

آن قدر سرکشی و ناز که باید داری / شیوه و مهر و وفا هم قدری می باید

هر چه در عالم خوبی است از آن خوبتری / نتوان گفت کزین خوبتری می باید

با امید نظری در گذرت خاک شدم / از تو بدین نظری خوش گذری می باید

گفتی از وصل خبر یافته خوشدل باش / خبری هست ولیکن اثری می باید

به قدم طی نشود راه بیابان فراق / قطع این مرحله را بال و پری می باید

در ره عشق هلالی خبر از خویش مپرس / که درین راه ز خود بی‌خبری می باید

گر ز رخسار تو یک لمعه به دریا افتد / آب آتش شود و شعله به صحرا افتد

بسکه از قد تو نالیم به آواز بلند / هر نفس غلغله در عالم بالا افتد

روز وصلت همه امروز فدای تو شوم / کار امروز نشاید که به فردا افتد

دارم امید که چون تیغ کشی در قتلم / هر کجا پای تو باشد سرم آنجا افتد

رفتی از خانه به بازار به صد عشوه و ناز / آه ازین ناز که درین شهر چه غوغا افتد

آنکه انداخت درین آتش سوزان ما را / دل ما بود که آتش به دل ما افتد

بد دعا کرده

دل مدهوش هلالی که ز پا افتاد است / کاش در جلوه گه آن بت رعنا افتد

سایه گر قد بالای تو بر پا افتد / به ز نور است که از عالم بالا افتد

هر کجا دیده بر آن قامت رعنا افتد / رود از دست دل زار و همانجا افتد

هر که در کوی تو روزی به سر پا نهاد / عاقبت هم به سر کوی تو از پا افتد

ای که افتد سر ما در گذرت همه روز / کاش روزی گذرت هم به سر ما افتد

فرقت او گر چنین بناد هلالی هر سو
همچو خاشاک ضعیفی که به دریا افتد

از دهان دیده بر سینه چون شد / خون شد دل و از ره مژه ما همه بیرون
ما بیخبران چون خبر از خویش نداریم / حال دل آواره چه دانیم که چون ش
دل خون شده از دست تو تمکین ندهی / مگذار خدا را که دل از دست تو خون
ما باد صبا در شکن زلف تو ره یافت / هر دل که به سلسله جنبان جنون شد
گردیم به امید وفا صبر و لیکن / هر چند که کردیم جفای تو فزون شد
هر قصر امیدی که برافراخته بودیم / از سیل فراق تو به یکبار نگون شد

در عشق تو گو چند بشد کار هلالی
کاری که مراد دل او بود کنون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد / گودا منم گرفته بسوی تو می کشد
دانی چرا به منت آویخته ست دل / خود را بدین بهانه بکوی تو می کشد
صاحبدلی که یافت سر رشته از او / سر رشته اش بحلقه موی تو می کش
فارغ ز بوی غالیه جعد سنبلم / خاطر بجعد غالیه بوی تو می کشد
ای ترک مست این همه سنگ جفا مزن / هر دل شکسته که بسوی تو می کشد
بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم / چندین بلا به تندی خوی تو می ک

دور از رخت کشید هلالی هزار آه
آه این جفاست کز غم روی تو می کشد

چو ترک من هوس مجلس شراب کند / هزار عاشق دلخسته را کباب کند
شود به لشکر آن شوخ پر کرشمه و ناز / که در کرشمه اول جهان خراب کند
شدم ز حسرت او در نقاب خاک نهان / بخاک من چو رسد رو در نقاب کن

چه حالتی ست که ناگاه بر سرم رسدی
اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند

طپیدن دل من بهر جانب ... چیست
برای دیدن روی تو اضطراب کند

ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

نموده وعده دیدار دیدمش در خواب
نگویمش که مبادا از آن حساب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
اگر ز سایه تو رو به آفتاب کند

دلم پیش لبت با جان شیرین در فغان آمد
خدا را چاره دل کن که این مسکین بجان آمد

بیا ای سرو گلزار جوانی غنیمت دان
که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد

به بزم دیگران دامن کشان تا کی توان رفتن
بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد

حیاتی یافتم از وعده قتلش بحمد الله
که ما را هر چه در دل بود در زبان آمد

سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد خوش عالم
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد

ملولم از هجوم دوران سبکدوشی کن ای ساقی
برافکن کوه محنت را که بر دلها گران آمد

کمند زلف لیلی میکشد از شوق مجنون را
که از شهر عدم بیخود به صحرای جهان آمد

باشد که در پای سگانت جان برافشاند
هلالی نقد جان در آستین بر آستان آمد

چه حاصل گر هزاران گل دید صد بهار آید
مرا چون با تو کار افتاده است این با چه کار آید

دلم شد باغ و بستان خوش نمی آید مگر وقتی
که جامی در میان رند و سرو در کنار آید

چو سوز لف خوبان رفت سودا نیاید دو
دگر آید سیه روز پریشان روزگار آید

نمی آیم برون از بیم رسوائی که می ترسم
مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آید

پس از عمری اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم
نمی گیرد قرارے تا دل من در قرار آید

فرو رفتم ز داغ نومیدی نیست عاشق
مبادا کاین بلا پیش من امیدوار آید

هلالی چو تو درویشی و آن مه خسرو خوبان
ترا از عشق او نخوت [illegible] از تو عار آید

نیاز من بود سوی کسی که دگر … هزار آه کشیم یک نفس نمی آید
کشش به پیش دم دگر سر رشتش گیرم … ولی چه فایده چون پیش و پس نمی نگرد
مخور [illegible] ره دین رحمه بناله جان … کرا بنزد لبعبان بهرس نمی نگرد
[illegible] در هوس روی ماه رخسار است … درآفتاب ز روی هوس نمی نگرد
دلم بسینه صد چاک مشکل آید باز … که مرغ رسته بسوی قفس نمی نگرد
خطاست پیش رخش سوی خطان [illegible] … کسی بموسم گل خار و خس نمی نگرد

گذشت سوی هلالی نمید و رحم نکرد
چه ظالمست که هرگز بکس نمی نگرد

افروخت رنگت از می و دلها کباب شد … روی تو ماه بود کنون آفتاب شد
گفتم مگر بعشق تو سازم بسر عیش … غمخانه که داشتم آن هم خراب شد
این آه گرم بی سببی نیست دمبدم … با سینه سوخت یا دل سوزان کباب شد
ناصح زبان گشاد که تسکین دهم مرا … نام تو برد و موجب اضطراب شد
خوناب دیده این همه دانی که از کجاست … خونی که تو بود در دل همه برد آب شد
هر جا که بست نقش تو در چشم ماست … نقش درمیان ما نتوان حجاب شد

خارج نشسته بود هلالی بگوشه زهد
تا گل لب تو دید و خراب شراب شد

دم آخر که مرا عمر بسر می آید … گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید
گر نه گریم جگر از درد تو خون می گردد … دیده بگریم که درون خون جگر می آید
منم آن کوه غم درد که سیلاب سرشک … هر دم اندامن من تا به کمر می آید

چون کنم از تو فراموش که روزی صد بار
جلوهٔ حسن تو در پیش نظر می‌آید

سبزه نورسته بود خوب ولی خوبتر است
سبزهٔ خط تو هر چند که بر می‌آید

در قفای سپر سینه بجا نیست قلم
که چرا تیر تو اول بسپر می‌آید

شب ز فریاد هلالی سگت افغان برداشت
کاین چه غوغاست که شب تا بسحر می‌آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند
آن هم از ناز کند گاه و گاهی نکند

میروم بر سر راهش بامید نظری
آه اگر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند

این همه ناله که من میکنم از درد فراق
هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند

حاصل عشق همین بس که اسیر غم او
دل بمالی ندهد میل بجاهی نکند

زاهدا گر هوس باده و شاهد گنه است
بنده هرگز نتواند که گناهی نکند

سوی هر کس که بدین شکل و شمائل گذری
کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه شهرآشوب من هرگه براهی بگذرد
شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد

روزم از هجران سیه شد آفتابم کجاست
تا بسویم در چنین روز سیاهی بگذرد

چون بره می‌بینمش نخود تظلم میکنم
همچو مظلومی که بر دیوان شاهی بگذرد

ای که در عشق بتان لاف صبوری میزنی
صبر کن تا زین حکایت چند گاهی بگذرد

باد گوید آنکه آتش زد مرا در جان و دل
دل نمی‌آید که سوزش دود آهی بگذرد

ساقیا لب تشنه مردم کاش بر من بگذری
وه چه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد

از صف خوبان مه رویان خلقی در فغان
همچو آن شاهی که با خیل سپاهی بگذرد

گفته صبح آیم از پیش هلالی بگذرم
آه اگر ظلم چنین بر بی‌گناهی بگذرد

وله

روز هجرم چند یارب چون شب غم بگذرد	عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد
دولت وصلت گذشت و هیچ ازان اثر نماند	آن گذشت امید میدارم که این هم بگذرد
بگذرد گر سالها باشم براهش منتظر	قدمی غایب شوم آید همان دم بگذرد
چون زند دم گریان بسیر گلشن روم	گریهٔ من بنید و خندان و خرم بگذرد
مرهمی نه بر دل افگار من بهر خدا	پیش ازان روزی که کار من ز مرهم بگذرد
هرکه از روی ارادت پا نهد در راه عشق	عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقیمانده یارب هم درین غم بگذرد

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود	یا چنین داغ دلم غرقه بخون چون نشود
جز دل سخت تو خون شد همه دلها ز غمم	دل تو سنگ بود گر ز غم من خون نشود
ایکه با ما ستمت کم نشود باکی نیست	کوشش ما همه اینست که افزون نشود
گر به منزل لیلی گذرے جلوه کنان	نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود
بسکه در ناله ام از گردش گردون همه شب	هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود
گفته خون تو در زمره سعادت باشد	نیست خیر تو یارب که دگرگون نشود

واعظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان
کشتهٔ عشق بتان زنده بافسون نشود

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید	دیگران گر نگشاید خدا بگشاید
بر دل از هیچ طرف باد شمالی نوزید	یارب این غنچهٔ پژمرده کجا بگشاید
دلبران کار من از چهرهٔ تنها مشکل شد	مگر این کار هم از لطف شما بگشاید
نگشاید دل ما تا نگشائی خم زلف	زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

باشد آسایش آن سیم تن آسایش جان — جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید
می کشم آه که بگشا رخ گلگون لیکن — این گلی نیست که از باد صبا بگشاید

ما به دشنام هلالی بگشائی لب خویش
هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد — گر بعشاق نکوئی نکند بد باشد
الف قد تو پیش همه مقبول افتاد — این نه حرفیست که بروی قلم رد باشد
موی ژولیدهٔ من بین و دو تا کن ز غم — سبزه بینی که مرا بر سر مرقد باشد
گفتمش دل بخم زلف تو در قید بماند — گفت دیوانه همان به که مقید باشد
مقصد اهل نظر خاک در تست بلی — چون تو مقصود شدی کوی تو مقصد باشد

همدمی نیست هلالی که شود همره ما
زانکه این مرحله را سختی بیحد باشد

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد — زنده را جان می ستاند مژدهٔ جانان میدهد
دل مگر پابستهٔ زلف تو شد کز جان او — باد می آید خبرهای پریشان میدهد
یارب اندر ساغر دوران شراب وصل نیست — یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد
دور باد از چشم بد کامروز در میدان حسن — شهسوار من سمند ناز جولان میدهد
نیست در عشق خوبان از طبیبان احتیاج — گر طبیب این درد بیند ترک درمان میدهد
موجب این بیهُده تلخ میدانی که چیست — عشوهٔ شیرین که آن لبهای خندان میدهد

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن بیا
زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

همچو تابان مخور ای دل که زار خواهی شد — اگر عزیز جهانی که خوار خواهی شد
اگر چو من بسر زلف یار خواهی کرد — ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

۴۵

تو از طریق یاری همیشه فارغ و من / نشسته‌ام به امیدی که یار خواهی شد
چه در وفای تو ام بر دلم جفا منما / که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
[illegible] ز هزار یکی / تو خود هنوز یکی در هزار خواهی شد
ز رشک کار جهان بار غم بسینه منه / دگر نه در سر این کار و بار خواهی شد
هلالی از پی آن شهسوار تند مرو / که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

بر سر بالینم طبیب از ناله من زار شد / از برای صحت من آمد و بیمار شد
دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد / بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد
صبر می‌کردم که درد عشق خوبان کم شود / لیک زین دارو و تلخ اندوه من بسیار شد
مدعی گویا برای کشتن ما بس نبود / کان ستمگر با من هم رفت و با اغیار شد
هر که را سودای زلف آن پری دیوانه کرد / خانمان برهم زد و در سوی هر بازار شد
من بسنگ آمد [illegible] از رخ جانان کمی / گر برای دیدن روی تو چشم چار شد
هر که آمد بر سر کویت هلالی همچو اشک / از نظر افتاد و در چشم غریبان خوار شد

گر برون می‌آید آن بی‌رحم زارم میکشد / ور نمی‌آید بدرد انتظارم می‌کشد
گر معاذ الله نباشد دولت دیدار او / محنت هجران به اندک روزگارم میکشد
آنکه گویی بر سر آن کوی خواهی کشته شد / راه بیم با تو اگر دانم که یارم می‌کشد
هر که امشب [illegible] عتاب آلود می‌بینم بخود / یاد آن مسکین نوازی‌های یارم میکشد
چون برون آید کله کج کرده و دامن زده / دیدن جولان من چابک سوارم میکشد
ساقیا امشب که مستم لطف کن ساغر بیا / ورنه چون فردا شود رنج خمارم میکشد
زیر بار غم هلالی کار ما جان کندن است / وه که آخر محنت این کار و بارم می‌کشد

وله

عاشقان هر چند مشتاق جمال دلبرند
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق‌ترند

عشق می‌نازد بحسن و حسن می‌نازد بعشق
آری آری این دو معنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گر بپای بلبلان خاری خلد
بر عروسان چمن صد جامه بر تن میدرند

جان شیرین با لبت آمیخت گویا در ازل
جوهر جان من و لعل تو از یک گوهرند

ای رقیب از منع ما بگذر که جانبازان عشق
از سر جان بگذرند اما ز جانان نگذرند

مردم و رحمی ندیدم زین بتان سنگدل
من نمیدانم مسلمانند یا خود کافرند

با تن لاغر هلالی از غم خوبان منال
تن اگر بگداخت باکی نیست جان می‌پرورند

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد
دلم ز بسکه تپیده ز من اضطراب افتد

دلم بیاد لبت هر زمان شود بیخود
علی الخصوص زمانی که در شراب افتد

تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان
ز خنده تو نمک در دل کباب افتد

ز مهر جلوه چو خورشید من دهی بر بام
نگاه‌ها همه از روزن آفتاب افتد

مگو بدوزخ هجر افکنم هلالی را
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد
هر آنچه بر تن من هست خاکپای تو باد

دلم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره
هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

ز خانه تا بدر آئی و پا نهی بسرم
سرم فتاده بخاک در سرای تو باد

ترا بکشتن من گر رضاست بسم الله
بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد

مقصرم ز دعا در جواب دشنامت
ملایک همه افلاک در دعای تو باد

مباد آنکه رهد هرگز از بلای تو دل
درین جهان و در آن نیز مبتلای تو باد

وله

شمع در شب از ناله من گریه بسیار کرد	غالبا سوز دل من در دل او کار کرد
حال دل میداند آن شوخ و تغافل می کند	این سزای آنکه سر عشق را اظهار کرد
ناله من نیمه زان با خوش رفتار نیست	هرچه با من کرد دور چرخ کجرفتار کرد
عاشقان زین پیش دائم عزتی میداشتند	محنت عشقت عزیزان جهان را خوار کرد
عشق آسان مینمود اول با سید وصال	تا امیدیها هجرانش چنین دشوار کرد
در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت	گر دعاهای چنین می باید استغفار کرد
فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل	خواهد از خاکش فلک راه مراد لیار کرد

گاه گاهی گر هلالی را بپرسی دور نیست
زانکه آن بیچاره را این آرزو بیمار کرد

من شی می خواهم که در کویش مرا بسمل کنید	حیف باشد کانچنان خاکی نجوم گل کنید
چون نخواهم زیست دور از وی خدا را بهر	تیغ بردارید و پیش دم او بسمل کنید
بهر قتلم رنجه میدارید دست نازکش	هم بدست خود رام از قربان آن قاتل کنید
چون بقتلم خاک بردارید تابوت مرا	هر قدم صد جا بگرد کوی او منزل کنید
تا زخش من نبینم و جز من نه بیند دیگری	پیش روی دلبش پرده چشم مرا حائل کنید
دل دران کوی ست دبمین بدل [illegible]	بگذرید از فکر دل فکر من بیدل کنید

ای حریفانی که جا در بزم آن مه کرده اید
تا هلالی هم درآید رخصتی حاصل کنید

ای بتان سنگدل تا چند استغنا کنید	ما خود از فکر شما مردیم فکر ما کنید
جان بحسرت دادنم امروز فردا تا بکی	[illegible] کرام در من دانند نشیه فردا کنید
مردم ازاین غصه میخواهم که یار آگه شود	ای رقیبان بر سر تابوت من غوغا کنید

چند با اغیار پردازید ای سیمین تن / گاه گاهی هم بحال عاشقان دل بر کنید
می کند سودای زلف دلکشت یان سیاه / ای سیه روزان سکین کز این سودا کنید
بس که مخمورم گرانی می کند دستار من / سیفروشان ز سر من این بلا را وا کنید

عاشقیهای هلالی سر بشیدائی کشید / دوستان فکر بحال عاشق شیدا کنید

چو از داغ فراقت شعله در جان افتد / جهان آتش گیرد از دل کش آتش در جهان افتد
سجود آستانت چون بیشتر نیست میخواهم / که آن گشته گردم تا سرم بر آستان افتد
نماند از سیل اشکم هیچ بنیان یک مکان محکم / کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد
فرست چند روز ناتوان هم خوش آمدی / نگاه گاهی جانب این ناتوان افتد
تیغ از ره رقیب آزرده میسازد / باشد بلی چون چشم سگ بر استخوان افتد

هلالی آنچنان در عاشقی مشهور عالم شد / که پیش از هر سخن افسانه او در میان افتد

گل شکفت و شوق آن گلچهره از سر تازه شد / وه که جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد
گرد آن رخسار گلگون خط زنگاری دمید / همچو اطراف چمن کز سبزه تر تازه شد
آه از کوی نسیمی غنچه دلها شگفت / گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد
زخمهای تیغ مژگان سر بسر آزرده بود / چون نمک پاشیدی از لبها سراسر تازه شد

تا شد از خون هلالی تازه جان عاشقان / رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

خوبرویان چون بشوخی قصد مرغ دل کنند / [illegible] سازند [illegible] آخرش بسمل کنند
یارب این سنگین دلان یا شیوه [illegible] / تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند
[illegible] / [illegible]

پیش تا بر روی جانان پرده‌ای شد رقیب	کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند
فتنه است آن چشم دادوا خواب مستی لا	مردم بدمست را آن به که لایعقل کنند
گر پری گوید ز من با مهربانان یک سخن	صد سخن گویند و از یاد منش غافل کنند

آن مه از زردی گرم سوی هلالی مایل است
آه اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند	سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند
گر بخاک قدمت سجده میسر گردد	سرفرازان جهان جمله سرافگنده شوند
بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت	کشته و مرده همه در قدمت زنده شوند
جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید تویی	تو برون آی که این جمع پراگنده شوند
هیچ ذوقی به از این نیست که از غایت شوق	چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند
گر تو آن طلعت فرخ بنمایی روزی	تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند

اگر اینست هلالی شرف پایهٔ عشق
همه کس طالب این دولت پاینده شوند

کاکل ز چه بگذاشته تا کمر خود	بگذار بلاهای چنین را به سر خود
رفتار ترا گر ملک از عرش ببیند	آید به زمین فرش کنان بال و پر خود
چشم تو بما یک نظر لطف نینداخت	ما را ز چه انداخته از نظر خود
دیروز ز حال همه عالم خبرم بود	امروز خیالم که ندارم خبر خود
در عشق تو از من اثری بیش نماند	نزدیک شد این هم که نیابم اثر خود
من کشته شوم به که جدا افتم از آن در	زارم بکش و دور مکن از در خود

دور از کو چه گویم بچه حالست هلالی
درمانده بدرد دل و خونین جگر خود

[illegible]

وله

ای کسانیکه بخاک قدمش جا دارید — گاه گاه از من محروم شده یاد آرید
تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم — وقت آنست که از خاک مرا بردارید
گر نزدیک نخواهد که ببینم رویش — باری از دور به نظاره او بگذارید
بشمارید صف جمع غلامان در پیش — بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید
گرد آن کوی سگانند بسی بهر خدا — گر مرا نیز در آن کوی سگی پندارید
بعد مردن سر من بر سر کویش نگنید — در توانید بخاک قدمش بسپارید

تا کی ای سنگدلان مرگ هلالی طلبید
مرده بیچاره شما نیز همین انگارید

یا رب چه غم ما که بعرض تو رسانند — کانجا که توئی باز رسیدن نتوانند
خاکم چو برد باد پریشان شوم از غم — گر من چو نگاه غباری برسانند
مشکل غم و درد نیست که درد و غم ما را — بی غم نکند یاد و بیدرد نداند
خونین جگرم کز غم هجران تو گردید — از دیده بهر چشم زدن خون بچکانند
عالم همه غم دان ز غم او بخورد این دل — می خور که ترا بینند و در دیده نشانند
مردم لب چو سر نشانند و دل ما — خواهد که ترا بینند و در دیده نشانند
تا بنده ام از مهر چه میرفت از ین در — کس بنده خود را ز در خویش نرانند

خواهد که شود کشته به تیغ تو هلالی
نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند

مسکین طبیب چاره دردم خیال کرد — بیچاره را ببین چه خیالی محال کرد
می بر سر خیال لبجان بدرستی — [illegible]
[illegible]

دیوان هلالی

[illegible]

ای پیش عارض تو خجل از انفعال حج | آن خنده که کرد هم از انفعا
سکین دلی که از سپه خاست... | مور ضعیف را ستم پایمال
سلطان عشق سید کیلانی که رو | درویش میل سلطنت بنزدا

نقشی که حلقه ساخت هلالی قد ترا
آنکس که ابروان ترا چون هلال کرد

من عاشق دیوانه و مستم چه توان کرد | می خواره و معشوق پرستم چه توا
گر ساغر می زده کشیدم چه توان گفت | در توبهٔ چل ساله شکستم چه توا
گویند که رندی و خراباتی و بدنام | آری بخدا این همه هستم چه توا
من رسته ام از قید خرد هیچ مگویید | درزانکه ازین قید برستم چه توا
برخاستم از صومعه و زهد و سلامت | در کوی خرابات نشستم چه تو

عهدم همه با پیر مغان ست هلالی
گر باد گری عهد ببستم چه توان کرد

یار ما با وفت رفتن خیر بادی هم نکرد | رفت و از یاران و افتاده یادی
لب فرو بست و سخن در وی ... هم نگفت | چشم پوشید و نظر بر نامرادی
سالها اخلاص ورزیدم من و آن سنگدل | با من از روی ارادت اعتقادی
رحم کن بر عاشق مسکین که در هر ساعتی | دیده صد بیداد از دست تو دادی

چیست با خون هلالی اینهمه دلبستگی
چون کسی بر عمر هرگز اعتمادی هم نکرد

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد | کاشکی جانب ما هم نظری اند
آه زان خنجر مژگان که به هر چشم زدن | چاکها در دل خونین جگری اند
بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا | باری از مرگ رقیبان خبری اند

ای خوش آن عاشق فردی که از غایت شوق	دست در گردن زرین کمری اندازد

سر گرانست هلالی قدح باده بیار
تا شود مست و بپای تو سری اندازد

باز عشق آمد و کار دل از و مشکل شد	هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد
خواستم عشق نهان [illegible] از دل گردد	گفته‌ام آسان شود این کار ولی مشکل شد
پای هر کس که بسر منزل عشق تو رسید	آخر الامر سرش خاک همان منزل شد
اشک چون راز دلم گفت فتاد از نظرم	با وجودیکه بصد خون جگر حاصل شد
آن سهی سرو که میل دل ما جانب اوست	یارب از مهر چه سوی دگران مایل شد
غم نبود آنکه مراد دل ما غافل گشت	غم از انست که امروز چه غافل شد
شب وصل تو هلالی قدح از دست نداشت	گر از جام لبت بیخود و لا یعقل شد

اهل عیشند هلالی همه رندان لیکن
از میان گوشه اندوه مرا منزل شد

روز هجران تو یارب ز کجا پیش آمد	اینچه روزیست که در پیش من دلریش آمد
آن بلائی که ز اندیشه اوی مردم	عاقبت پیش من عاقبت اندیش آمد
با قد همچو خدنگ از دل مجروح من ای	که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد
چشم بر هم زدن و هر طرف از ناز مبین	که بر ریش دلم از هر مژه صد نیش آمد
حال خود را چو بحال دگران سنجیدم	کمترین درد من از درد همه بیش آمد

روز بگذشت هلالی شب هجران برسید
وه چه روز سیاهست اینکه مرا پیش آمد

همه من با رقیبان جفا اندیش می‌آید	ز حرمانی که می‌ترسیدم اینک می‌آید
چه چشم است اینکه سرگرم جفا با من [illegible]	ز مژگان تیر بر ریش دلم صد نیش می‌آید

۵۵

بان لبهای شیرین دو چه شود اگر بخندی / که از روی فشان نمک بر سینهٔ ریش ما آید
جمالت دلبران را نظر هر چند می بینم / بچشم من خطا از جملهٔ خوبان بیش می آید
مرا این زخمها بر سینه از دست خود است / کسی را هر چه پیش آید ز دست خویش می آید
فلک تاج سعادت میدهد ارباب حشمت را / همین سنگ ملامت بر سر درویش می آید

هلالی روز وصل آمد مکن اندیشهٔ دوری
که این اندیشها از عقل دوراندیش می آید

دلا گر عاشقی بنشین که جانانت بمهمان آید / بر آن در منتظر می باش تا جانانت برون آید
اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم / هنوز از سینهٔ سوزان بهجرانت برون آید
ز تاب آتش می چون عرق بر روی گل ریزد / زلال رحمت از دریای ز نخدانت برون آید
چه میخواهم آفتابی را که از جیب تو طلعت / چه حسرت آن دارم که هر صبح ار گریبانت برون آید
سوار خاک میدان توام آهسته جولان کن / نمیخواهم که گردی هم ز میدانت برون آید

هلالی خواهی از جفای گرفتن آن افغان کنی اما
تو آن قوت کجا داری که افغانت برون آید

هر که سودای تو آخر سر بشیدائی کشید / قصهٔ عشق نهان آخر برسوائی کشید
آه گر ایجاد شده را از حال دل نازم بسی / تا بگویم آنچه در شبهای تنهائی کشید
می کشند از داغ سودا خردمندان آنچه / آنچه مجنون بیابان گرد صحرائی کشید
تا نیاید خط مشکین تو سلسله از جیب / آن که روزی غارت ترکان یغمائی کشید
آن سرو آزاد و م رخسار گل / خال رعنائی رعنائی کشید
نداند نازبرده وصال / داغ و درد عشق را نتوان بتنهائی کشید

صبر فرمودن هلالی را مفرما ای طبیب
زانکه نتوان بیش ازین رنج شکیبائی کشید

	ولە	
دی برا هم دیدن آنگاه نادیدن چه بود		روی گردانیدن از راه گردیدن چه بود
گر نه در دل داشتی کز رشک گریم زار زار		پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود
خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر		ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود
من نمیدانم که این خشم ترا تقریب چیست		خود بگو آخر که بی تقریب رنجیدن چه بود
دوش در کویت بجای سگ فکندم خویش را		تا نگوئیدم که شب تا روز نالیدن چه بود
خانه اغیار را پرسید و من مردم ز رشک		دوستان پرسید ازو کاین خانه پرسیدن چه بود
	بی مه رویش هلالی زار گشتی عاقبت با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود	
دوستان امشب فدای جان محزونم کنید		بر سرم افسانه خوانید و افسونم کنید
نسبت اندوه مرا با درد مجنون میکنی		مشتوم و دیوانه گر نسبت بمجنونم کنید
لاله گون شد خرقه صبر حالم از خوناب رشک		صبح این صورت بشرح حال گلگونم کنید
شهسوار من بصحرا رفته و من مانده ام		زین گنه از شهر میخواهم که بیرونم کنید
وصف قدش را بمیزان خرد سنجیده ام		آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید
چشم پر خونم ببینید و بپرسید از دلم		حالت دل را قیاس از چشم پرخونم کنید
	چون هلالی دوش خاک رهش جا کرده ام شاید از امروز جا بر اوج گردونم کنید	
عارضت هست بهشتی که عیان ساخته اند		قامتت آب حیاتی که روان ساخته اند
غنچه گلزار حیاتست که بر قامت تو		از سمن عارض و از غنچه دهان ساخته اند
لبت آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا		همه شیرین سخنان در زبان ساخته اند
بر گل روی تو آن سبزهٔ تر دانی چیست		نقشهای که نهان بود عیان ساخته اند

از گمان دهنت ساخته اند اهل یقین
چون یقین نیست فرو رفت بگمان ساخته اند

لیکن اهل هوس گوشه آن چشم ترس
زان بلاها که دران گوشه نهان ساخته اند

گر مرا نام و نشان نیست هلالی چه عجب
عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

جان من مهر تو از جان بدنی ساخته اند
بردی از رشته جان پیرهنی ساخته اند

بر گل از سبزه عنبر شکنی ساخته اند
از گل و سبزه عجائب چمنی ساخته اند

تن سیمین تو نازک دل سنگین تو سخت
بوالعجب سنگدل و سیم تنی ساخته اند

کاکل مشکین چه توان گفت رخ و زلف ترا
گوئیا از گل و سنبل چمنی ساخته اند

خوش بخند ای گل بستان لطافت که ترا
بر گل از غنچه خندان دهنی ساخته اند

منگر ای غم که تو گوئی سخن هیچ منی
مردم از مهر دل من سخنی ساخته اند

بی کم کوه غم از حسرت شیرین دهنان
از من این سنگدلان کوهکنی ساخته اند

بعد ازین راز هلالی نتوان داشت نهان
که ز هر خلوت ازان انجمنی ساخته اند

تا گسلد رشته جان من ازان سربلند
این چه تخلیست که دارد به رگ جان پیوند

آه ازان چشم که چون سوی من افکند نگاه
چاک کرد دلم از خنجر مژگان افکند

گر دهم جان تو قابلیش نپسندی هرگز
آه ازان شوخ جفاپیشه دشوار پسند

گر نگیرد ز سر لطف و کرم دست مرا
دست کوتاه من و دامن آن سربلند

گشتم از چشم تو فارغ بنگاهی گاهی
از تمنای سیاهت بنگاهی خرسند

مهر رخسار تو چون ذره پریشانم ساخت
شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چو سپند

شب هجر تو هلالی ز خراش دل خویش
چاک زد سینه بنوعی که دل از خود بر کند

ولە

اگر چون تو سروی ز بالا برآید — شود رستخیز و بلایی برآید
تو دار الب خود بدشنام بگشا — که از هر زبانی دعایی برآید
تو سلطان حسنی و عالم گدایت — خیالی مکن کز گدایی برآید
چه کم گردد آخر ز جاه و جلالت — اگر حاجت بینوایی برآید
مزن تیر جور و حذر کن ز آهی — که از سینهٔ مبتلایی برآید
مرا می‌کشد انتظار قدومت — چه باشد که آواز پایی برآید

هلالی ازین شب خلاصی نیابد
مگر آفتابی ز جایی برآید

نیست عرق که در رخت از حیا می‌چکد — هر قدمی که می‌نهی آب حیات می‌چکد
خنده به سیه دلی باده صاف می‌کشی — نیست که آب زندگی در ظلمات می‌چکد
بسکه لب تو جاشنی ریخته در مذاق — گر [illegible] آب نبات می‌چکد

اشک هلالی از مژه گرد حریم آن حرم
همچو سرشک عارفان در عرفات می‌چکد

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند — طالب دست مبارک تو باشد چه کند
شوخی و هجر از درد گرفتاری عشق — دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند
ای طبیب دل بیمار بگو بهر خدا — کان دل خسته که بیمار تو باشد چه کند
گوش بر گفتهٔ احباب تو آن کرد [illegible] — [illegible] تو باشد چه کند

[illegible]

دل برد [illegible] — [illegible]

آن نه چندان پیشه که بر ناله من رحم نکرد	کافری بود به فریاد مسلمان نرسید
کس بر آن سرو خوبان غم من عرض نکرد	راه که درد دل درویش بسلطان نرسید
دولت [illegible] گشت سرم [illegible] میدان [illegible] خاک	بعد ازان پای تو یک ره در میدان [illegible]
تو چه دانی که چه حالست مرا در ره عشق	چون ترا گردی ازین ره [illegible]
عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم	[illegible] دست من [illegible] به گریبان [illegible]

عمرها خواست هلالی که بخوبان برسد
مرد بیچاره و یک روز بپایشان نرسید

دوش [illegible] صد عیش بود هر شب تو [illegible] باد	گر چه می خون با حریفان باشد [illegible] خوش باد
هر که جز کام تو جوید باد یا رب تلخ کام	هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد
سرکشان از رکابت [illegible] طوق بندگی	حلقه نعل سمندت [illegible] در گوش باد
[illegible] لباس ناز [illegible] گفتند خلق	این قبای حسن دائم زیور آن دوش باد
[illegible] شهادت آغوش [illegible] بخواب	دست من روزی [illegible] آغوش باد

تا هلالی نعل [illegible] دید از هوش رفت
زین سپس [illegible] لعل تا روز ابد مدهوش باد

آن [illegible] که خنجر زد دلش را نگرید	طرف دامن [illegible] دلش را نگرید
جانب گریه من چون نگرد از سر ناز	خنده بر جانب [illegible] زد دلش را نگرید
شیخ من مست شد و ساغر [illegible] بر سر	شوخی و مستی و ساغر زد دلش را نگرید
چون بآن قامت [illegible] سنگ چمن	طعنه بر مهر و [illegible] زد دلش را نگرید

منکر این آه جهان سوز هلالی ببینید
هر دم آتش بجهان در زد دلش را نگرید

تا [illegible] ز دست شد دل زحمت با افتاد	فکر دل کن که ز دست دل از کار افتاد

بهتر است که چون گل تسوی تو [illegible] / چند روزی که گل حسن تو بیمار افتاد
میرود خون دل از دیده دلی [illegible] / گر مرا این همه از دیده خونبار افتاد
تا ابد پشت بدیوار سلامت ننهد / دردمندی که در آن سایه دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست
در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

آه و صد آه که آن مه ز سفر دیر آمد / شمع خورشید جمالش بنظر دیر آمد
گفت سوی تو بقاصد بفرستم خبری / ده که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد
تو مددگار شو ای خضر که آن آب حیات / سوی این سوخته تشنه جگر دیر آمد
مردم از شوق هم آغوشی آن سرو بلند / کان نهال چمن حسن ببر دیر آمد
ای فلک پرتو خورشید جهانتاب کجاست / کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد

یار تا رفت هلالی من ازین غم مردم
گر چرا عمر من خسته بسر دیر آمد

بسکه خلقی سخن عاشقی من کردند / دوست را با من دلسوخته دشمن کردند
سوختم زآتش این تهمت [illegible] / سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند
بعد ازین دست من و دامن [illegible] / گر بآهنگ جفا سنگ بدامن کردند

بر رضا کوش هلالی ز قسمت مخروش
هر کرا هرچه نصیبست معین کردند

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد / اساس ظلم نیفکند و بنای داد نهاد
بیا بیا که از آن رفتگان بیاد آریم / گذشته اند و از ایشان کسی نیارد یاد
مکن اقامت و بنیاد خانمان مفکن / که دست حادثه تو را نگندش ز بنیاد
توانگری که در خیر بر فقیران بست / دری ز عالم بالا بروی او نگشاد

آنچنان شیفته که با نالهٔ من رحم نکرد
کافری بود که به فریاد مسلمان نرسید

کس بر آن سرو خرامان غم من عرض نکرد
آه که درد دل درویش بسلطان نرسید

دو سه گامی نگذشتم به سر میدان خاک
بعد از آن پای تو یک روز به میدان نرسید

تو چه دانی که چه حالست مرا در ره عشق
چون ترا گردی ازین راه بدامان نرسید

عاقبت دست بدامان رقیبی زدم
چکنم دست من او را به گریبان نرسید

عمرها خواست هلالی که بخوبان برسد
مرد بیچاره و یک روز بایشان نرسید

دوش گفتی صد عیش تو بی شبنت چون وقت من باد
گرچه می خون با حریفان باده خوردن نوش باد

هر که جز کام تو جوید باد یارب تلخ کام
هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد

سرکشان را از رکابت باد طوق بندگی
حلقهٔ نعل سمندت چرخ را در گوش باد

می خرامی با لباس ناز و گفتند خلق
این قبای حسن دائم زیور آن دوش باد

گر گهی شبها در آغوش خودت بینم بخواب
دست من روز دگر هم در آغوش باد

تا هلالی نعل شبگون تو دید از هوش رفت
زین شب آن نعل تا روز او را بیهوش باد

آن مه بستن به خنجر زدنش را نگرید
طرف دامن بمیان بر زدنش را نگرید

جانب گریهٔ من چون نگرد از سر ناز
خنده بر جانب دیگر زدنش را نگرید

شیخ من مست شد و ساغر می زد بر سر
شوخی و مستی و ساغر زدنش را نگرید

چون بآن قامت رعنا کند منع چمن
طعنه بر سرو و صنوبر زدنش را نگرید

منکر آن آه جهان سوز هلالی بینید
هر دم آتش بجهان در زدنش را نگرید

کار من ز دست شد و دل ز غمت یار افتاد
فکر دل کن که مرا دست دل از کار افتاد

بهتر آنست که چون گل نشوی هم‌چاره	چند روزی که گل حسن تو بیکار افتاد
میرود خون دل از دیده دلی دل طلبید	گر مرا این همه از دیده خونبار افتاد
تا ابد پشت بدیوار سلامت ننهد	دردمندی که در آن سایه دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست
در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

آه و صد آه که آن مه زسفر دیر آمد	شمع خورشید جمالش بنظر دیر برآمد
گفت سوی تو لقا صد نفرستم خبری	ده که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد
تو مدد کار شوی سوی خضر کان آبحیات	سوی این سوخته تشنه جگر دیر آمد
مردم از شوق هم آغوشی آن سرو روان	کان نهال چمن حسن ببر دیر آمد
ای فلک بر تو خورشید جمالم تابست	کامشب از عقده بهر دیم سحر دیر آمد

یار تا رفت هلالی من ازین غم مردم
کز چراغم من خسته بسر دیر آمد

بسکه خلقی سخن عاشقی من کردند	دوست را با من دلسوخته دشمن کردند
سوختم ز آتش این تهمت [illegible]	سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند
بعد ازین دست من و دامن آن سنگین دل	که با سنگ جفا سنگ بدامن کردند

به رضا کوش هلالی در قسمت مزن دم
هر کرا هر چه نصیبست معین کردند

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد	اساس ظلم فکند و بنای داد نهاد
بیا بیا که از آن رفتگان بیاد آریم	که رفته اند و از ایشان کسی نیارد یاد
[illegible] اقامت مبنیاد خانمان مفکن	که دست حادثه خواهد فکندنش ز بنیاد
توانگری که درخیر بر فقیران بست	دری ز عالم بالا بروی او نگشاد

٦١

گلی که یافت بر اموال زیردستان دست / بظلم اگر فشاند خداش خیر دهاد
صنوبرا تو چه دل بسته بهر ساخی / چو سرو باش که از بار دل شوی آزاد

چه خوش فتاد هلالی به بند خانهٔ عشق / بر و غلامی این خاندان مبارک باد

دودی که دوش بر سر کویت بلند بود / غافل مشو که آه من دردمند بود
از ما شمار خیل شهیدان خود مپرس / آن خیل بیشمار که داند که چند بود
بستم بطرهٔ تو دل از ستم از غمش / آری علاج عاشق دیوانه بند بود
یک ذره مانده بود ز من دیشب از تب / آن ذره هم بر آتش هجران سپند بود

جان با سگان دوست هلالی سپرد و رفت / این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود

تا سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون شد / وابستگی این دل دیوانه فزون شد
شرمنده شد از عکس جمالت مه و خورشید / قد عارض تو سینهٔ گل غرقه خون شد
خون شد دل من و سیدم از فرقت دلبر / زانروز که دیدهٔ خونبار برون شد
آنجا که صبا را گذری نیست که گوید / حال دل این خسته بدلدار که چون شد

هر چند قدت راست هلالی چو الف بود / از بار غم دوست یکبار چو نون شد

دردم ز غمت تا جان حزین هم نماند / زعم اندکی هست و این هم نماند
هر سو خاک آن در شد ذره و باشد / که گرد فرس بر در زمین هم نماند
کشته بچون مردم چشم دائم / که در خانه مردم نشین هم نماند
به مردم نیاز اندکی چین در ابرو / منازای بت چین که چین هم نماند

هلالی اگر هست چون حال او دل / محزون غم که آخر چنین هم نماند

ردیف الذال

می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ — جای آنست اگر شعله زند در کاغذ
چون قلم سوختی از آتش دل نامهٔ من — اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ
سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم — کاش سازند گر از ورق زر کاغذ
خط مشکین ورق روی ترا زیبد و بس — قابل آیت رحمت نبود هر کاغذ
شرح مهری آن ماه بپایان نرسد — فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ
مردم از غم که چرا نامه نوشتی برقیب — نشدی کاش درین شهر میسر کاغذ

تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت
گشت چون چشمهٔ خورشید منور کاغذ

ردیف الراء

غم نیست گر ز داغ تو میسوزدم جگر — داری هزار سوخته من هم یکی دگر
یا رب چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن — گر سوی من ز گوشهٔ چشمی کنی نظر
در کوی تو سر آمد اهل وفا منم — از چشم التفات وفای مرا نگر
تا کی در آرزوی تو گردم بکوبکو — تا کی ترا چو عمر توان دید در گذر
جان می کنم فداش و ازین بی خبر هنوز — خواهم که میرم از غم او تا شود خبر

در گوشهٔ محنت هلالی بصد نیاز
گاهی ز چشم لطف بآن گوشه هم نگر

ای بخوبی از همه خوبان عالم خوبتر — شیوهٔ حسن و جمالت هر یکی از هم خوبتر
آدمی گر نیست صورت نیست مانند تو نیست — ای تو از مجموع فرزندان آدم خوبتر
طلعت از هر حالتی دارد که از گل خوبتر — وان عرق بر صفحهٔ رویت ز شبنم خوبتر
خوبتر شد روی گلرنگت بدور خط سبز — زانکه می خوشتر بیاران همدم خوبتر

از دو لب صد بلا کی خاک آن در زانایست
خاک پای پاک آن کو ز آب زمزم خوبتر

٦٣

١٢

وله

ای قامتت ز سرو سهی سرفرازتر	لعلت ز هر چه شرح کنم دل نوازتر
از بهر آنکه با تو شبی آورم بروز	خواهم شبی ز روز قیامت درازتر
جانم ز تاب هجر تو در یک نفس گداخت	هرگز تنی نبود ازین جان گدازتر
من در رهت نهاده نیازی به صد نیاز	تو هر دم از نیاز چنین بی نیازتر

دردا که باز کار هلالی ز دست رفت
کارش بساز ای ز همه کارسازتر

جامه گلگون مپوش ای آشناک از گل پاکتر	جامه آشناک روا از جامه آشناکتر
تا چو گل نازک تنش را دیدم از جیب قبا	سینهٔ من چاک شد چون دامن من چاکتر
حیف باشد آنکه دوزم دیده بر دامان او	زانکه باشد دامنش از دیدهٔ من پاکتر
الناس قتل خود کردم ز دان بر جای	الله الله بر نخیزد مرد ازین چالاکتر
صد مسلمان از تو در فریاد با کفت هیچ نیست	اینچه بی باکیست از کافران بی باکتر

گفته از بهر پا بوسم هلالی خاک تو
من خود اول خاک بودم گشتم اکنون خاکتر

هر روز در کویش روم پیدا کنم بازی دگر	او را بهانه سازم و آنجا روم باز دگر
کارم همین عشق است و من حیران که این کار دگر	ای کاش بودی هم مرا جز عاشقی کار دگر
من کیستم تا خوش زیم در سایهٔ دیوار او	بگذار کز غم جان دهم در زیر دیوار دگر
بیرون مرو جولان مکن زنهار قصد جان مکن	نگار مرو از هر طرف صد عاشق زار دگر
در عشق مژگان صنم صحرا نورد و بیابان کنیم	دارم بپا خاری عجب در پا دل خار دگر
گر داشته در پیش ازین بازار یوسف رونقی	دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر

عمر از هلالی ماه من داری وفاداران بسی
اما ندارد همچو او یاری وفادار دگر

[illegible]

ولہ

تا ز خط عنبرین حسن تو شد بیشتر — عاشق روی توام بیشتر از بیشتر
ای بتو میل دلم هر نفسی بیشتر — خوبی تو هر زمان بیشتر از بیشتر
پرسش اگر می کنی عاشق درویش را — از همه عاشق ترم وز همه درویش تر
با غم ایوب نیست درد مرا نسبتی — صبر مرا از دگرست دردم از و بیشتر
عشق تو اندیشه را سوخت که رسوا شویم — ورنه کس از ما نبود عاقبت اندیش تر
کیش بتان کافریست مذهب این شاه تیم — وان بت بدکیش من از همه بدکیش تر

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز
سینه او ریش بود ای که شده ریش تر

خاطر ... گر ز رخت چشم افگنم سوی دگر — چون خوش نمی آید بغیر روی تو ام رو دگر
این تازه گلهای چمن خوشتر بگو خود ... — این در گلستان بار نگ دیگر دارد ... بو دگر
کشتن آمد خوی آن بیرحم از تیغ بلا — پاک از آن دارم که گیرد غیر ازین خو دگر
زینت ... خال ... — حسن او را در نمی باید سر موی دگر
روز محشر گر جفای نیکوان ... خلق — کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر
هر کرا خاک سر کوی تو دامنگیر شد — کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

دی چو با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

ده که باز م فلک انداخت بو جای دگر — من بجای دگر افتاده و دل جای دگر
... دگر از لطف بیا بین من — ... ام ز دگر دارم و فردای دگر
غالبا تلخی جان کندن من هست حبیب — گر بجز صبر ... بود ... دگر
... نزدیک تو ایم لیکن — از ... باید دگر

٦٥

دیوان هلالی

با من آن کرد بیکبار تماشای رخت | که مرا یاد نیاید ز تماشا
اگر انیست پریشانی ز ذات وجود | کاش هر ذره شود خاک بجا

پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
دیده چون زلف تو افتاد بسودای دگر

جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار | تا صد هزار بار بمیرم برای
من زارم و تو زار بلا یک نفس بیا | تا هر دو در فراق ننالیم زار زا
از بسکه ریخت گریه خون بر کنار من | پر شد ازین کنار جهان تا بآن کنا
در روزگار هجر تو روزم سیاه شد | بر روز من ببین که چها کرد روزگا
چون دل اسیر تست کو عیش من مرا | دلدار بی کن و دل ما را نگاه
کام من از دهان تو یکحرف بیش نیست | بهر خدا که لب بگشا کام من بر

چون خاک شد هلالی مسکین براه تو
خاکش بگرد رخت و شدان گرد هم غبار

ردیف الزای

ای خیز طبیبا که دل آزرده ام امروز | بگذر مرا که ز غم او مرده ام ا
ای قبله مقصود ز من روی بگردان | کز هر دو جهان رو بتو آورده ام
چون برگ خزان چهره من زرد شد از غم | کو آن گل سیراب که پژمرده ام
امروز ترا چون فلک آورد بافغان | من نیز فغان را بفلک برده ام ا

بگذار هلالی که بصد درد بنالم
کز جور فلک تیر جفا خورده ام امروز

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز | ده چه عمرست اینکه حال ما همینداز
یک نظر دیدم و دیدار تو زان عمری گذشت | دیده با ما هم نمی آید ز حیرانی
چیست چندین التفات اشکار ا با رقیب | جانب ما یک نظر نا کرده پنهانی

در صف طاعت نشستم دی دل سوی بتان	کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی ترک خوبان کرده بود
می کند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز	که بی تو روز و شبم برابرست هنوز
گر بقصد دلم دست سوی تیغ بری	بپای خویشتن آید چو مرغ دست آموز
دلم بذوق شکرخندهٔ تو پرخون شد	کجاست غمزهٔ خونریز ناوک دلدوز
بدفع لشکر غم صد سپه برانگیزم	ولی چه سود که بختم نمی شود فیروز

بگریه گفتمش ای مه بعاشقان می ساز
بخنده گفت هلالی بداغ ما می سوز

قد تو عمر درازست و سرو گلشن ناز	بیا و سایه فگن بر سرم چو عمر دراز
ز گریه بی تو مرا بسته بود راه نظر	تو آمدی و نظر می کنم بروی تو باز
چراغ عشرت من مرده بر تو ظاهر نیست	بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز
ز آسمان و زمین فارغیم در ره عشق	درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز

بروی زرد هلالی ز روی ناز ببین
که از جهان بتو آورده است روی نیاز

با رخ زرد آمدم سوی درت ای سیمبر	یعنی آورده ام بخاک درگهت روی نیاز
دولت حسن و جوانی یکدو روزی بیش نیست	در جهان زمین مگر چندین بحسن خود مناز
عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد	یا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز
تاب بیماری ندارم بیش ازین یا فلک	یا نسیم روح پرور یا سموم جان گداز

مردم چشم هلالی پاک می بازد نظر
رو متاب ای نازنین از مردمان پاکباز

٦٦

ولہ

یارمن ده که مرا یار ندانند هرگز — قدر یاران وفادار ندانند هرگز

خوش طبیبی ست مسیحا دم جان بخش ولی — چارهٔ عاشق بیمار ندانند هرگز

دردمندی که چون من تلخی هجران چشید — لذت شربت دیدار ندانند هرگز

ما کجا قدر تو دانیم که یک موی ترا — هیچ کس قیمت و مقدار ندانند هرگز

تا رخت هست کسی کی طرف گل بیند — مگر آنکس که گل از خار ندانند هرگز

درد خوبان تو چگویم که دل نازک تو — حال دلهای گرفتار ندانند هرگز

از هلالی مطلب هوش که آن مست و خراب
شیوهٔ مردم هشیار ندانند هرگز

٦٨

هر دو نرگس رعنا تو بآن چشم مناز — ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز

از گل و لاله چه حاصل من ازآن هر دو که هست — همه شوخی و کرشمه همه حسن و همه ناز

تا نشین پیش من آتش بر دست — بروای شمع تو در گوشه خجالت بگداز

ای خوش آندم که تو از ناز سوی من آیی — خیزم و بر کف پای تو نهم روی نیاز

ای که مهمان منی ساغر و مطرب مطلب — هم بآن خون دل و نالهٔ جانسوز بساز

تو گل روی زمینی و مه اوج فلک — همه حیران جمالت ز نشیب و فراز

ای شه حسن باحوال هلالی نظری
که منم بندهٔ مسکین تو شه بنده نواز

ردیف السین

عید شد هر گوشه خلقی ماه نو دارد هوس — گوشهٔ ابرو نمودی ماه ما نیست و بس

هر روی خندان و مسکوئی مبارکباد عید — همچو عید با مبارک نیست عید هیچکس

در غمت گر جان بشواری هم شد دو دا — زانکه دل تنگست و آسان کی بر آید نفس

یار رفت ای دل چه سود از ناله شبگیر تو — صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس

نالہ می کردم سگ کویش بفریاد رسید	من سگ کوئی کہ آنجا آمدن باد رس
پیش رخسار تو دل در سینہ دارد اضطراب	ہمچو آن مرغی کہ باشد موسم گل در قفس

اگر دل و جان ہلالی ز آتش غم سوخت سوخت
بر سر کوی تو گو ہرگز مباش این خار و خس

کار من از جملہ عالم ہمین عشق است و بس	عالمی دارم کہ در عالم ندارد ہیچکس
پادشاہ اہل دردم بر سر میدان عشق	من میان فتنہ و خیل بلا از پیش و پس
در جہان چیزیکہ دارم از سواد عشق او	یکدل و چندین تمنا یک سر و چندین ہوس
دست امیدم ز دامان وصالش کوتہ است	آہ جائی عاشقم تا آنجا ندارم دسترس
آرزو دارم کہ پیشت جان دہم بہر خدا	یک نفس بنشین کہ باقی نیست عمرم جز نفس
ہمچنین تقصیر تو کز نعل سمندت می جہد	بر سر راہ تو خود [illegible]

زار می نالد ہلالی بی تو در کنج [illegible]
ہمچو آن بلبل کہ می نالد بزندان قفس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس	رفت و ہمصحبت اغیار شد افسوس افسوس
سالہا عہد وفا بست ولی آخر کار	عہد بشکست و جفاکار شد افسوس افسوس
آنکہ چون روز شب عیشم از و روشن بود	رفت و روزم شب تار شد افسوس افسوس
آنکہ ہم راحت جان بود و ہم آسایش دل	قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس
گفتم ای دل بکمند سر زلفش نروی	عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس
آن ہمہ گوہر دانش کہ بچنگ آوردم	ناگہ از دست بیکبار شد افسوس افسوس
مدتی داشت ہلالی ز جہان عشرت و صلح	عرقی داشت دلی خوار شد افسوس افسوس

ردیف الشین

ای شیخ صومعہ منوش مست باش	یعنی کہ زندہ‌ی شدہ ی آتش پرست باش

ای سرو اعتدال قدش نیست چون تو / خواهی بلند جلوه نما خواه پست باش

در خون نشسته ایم و خونریز بر تخته / بنشین دمی و همدم اهل نشست باش

ای دل سری ز عالم آزادگی برار / یعنی بقید عشق کسی پای بست باش

بگشا زبان طعنه هلالی بعیب کس / ما را چه کار گو دگری هر چه هست کس

آه ازان شوخ که تا سر نشود خاک درش / بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش

آنکه از عاشق خود دیر خبر می پرسی / زود باشد که بپرسی و نیابی خبرش

آه سرد از دل پر درد کشیدم سحری / غافلان نام نهادند نسیم سحرش

مشک رشک آمدم از خال سیه بر لب او / چون پسندم که نشیند مگسی بر شکرش

همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش / زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش

تا مرا از عشق بتان خواست که توبه دهد / مدعی بین که خدا عقل ندادست و بصرش

گر دلم زار شد از عشق بتان غم مخورید / بگذارید که می خواهم ازین زارترش

منتظر چشم هلالی و طفلش باد که هست / میل هم صحبتی مردم صاحب نظرش

درد مندم گر مرا درمان نباشد گو مباش / درد مندان ترا گر جان نباشد گو مباش

گر غریبی بر سر کویت بمیرد گو بمیر / در گدائی بر در سلطان نباشد گو مباش

چند روزی با جمالت عشق پنهان باختیم / بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد گو مباش

عاشق دیوانه ام سامان کار از من مجو / عاشق دیوانه را سامان نباشد گو مباش

در میان دیگران بسته ام دیگر مرا با دین چکار / بت پرستم گر مرا ایمان نباشد گو مباش

گر هلالی از سر کویت بزاری رفت رفت / اینچنین خاری دران بستان نباشد گو مباش

وله

روزی که بر لب آید جانم ز درد ریش / جانرا بباد سپارم تن را بخاک کویش

چون از وصال آن گل بودم همیشه تنگی / آخر بصد ضرورت قانع شدم ببویش

خورشید روی او را نسبت بماه کردم / زین کار نامناسب شرمنده ام ز رویش

مسکین دل از ملامت آواره جهان شد / ای باد اگر ببینی از ما سلام گویش

دهقان ز جوی تا کی سیراب ساخت یارب / از آب زندگانی خالی مباد جویش

از جستجوی وصلش منعم مکن هلالی
گیرم که گر نیابم شادم بجستجویش

گر گذر افتد چو باد صبح بر خاک منش / همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش

در هوایش گر رود ذرات خاک من بباد / از هواداری درآیم ذره وار از روزنش

آن پریرو را چه لایق کلبه تاریک دل / مردم چشمست شایانم بچشم روشنش

از تنی لطف تنش پیراهن ظاهر شود / از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش

از لطافت دم زند آن گل بنازک بدن / هر زمان گردم همی آینه میگردد تنش

تا بگردد غرق خون دیده بر راه امید / گر تو خونریزم نیاید خون من برگردنش

خاک شد مسکین هلالی ذره آن شهسوار
تا فلک کوب جفا گردد چو نعل توسنش

ای شاه حسن چند زنی بر گدای خویش / تا چند توایم ببرش از خدای خویش

خواهند عاشقان تو را در حد خویش / هجر از برای غیر وصال از برای خویش

[illegible] جفای تست [illegible] / بیش جفای تو خجلم از وفای خویش

اگر شد ظلم با [illegible] دیگرش چو / بیداد ساز ز درد سر از برای خویش

[illegible] / یاری که [illegible] زندگی خویش

گر دل ز کوی دوست نیابد عجب مدار — جانم برفته است که آید بجای خویش
صد بار آشنا شده با من و هنوز — بیگانه وار می گذری ز آشنای خویش
زاهد ببر که هست مرا با بتان شبی — آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش
حیف است هر جفا که با اغیار می کنی — بهر خدا که حیف مکن بر جفای خویش

چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز
ای سرو ناز سر مکش از خاکپای خویش

کار من فریاد و فغان ست از یار خویش — مردمان در کار من حیران و من در کار خویش
ای طبیب دردمندان این تغافل تا بکی — گاه گاهی میتوان پرسیدن از بیمار خویش
گر دکویت بیش ازین عشاق مسکین را مسوز — دود دلها را نگه کن بر در و دیوار خویش
چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را — رحم فرما بگذر از قتل من و آزار خویش

تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سحر
می گدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش — راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
قبلهٔ ما کوی تست از کوی خود ما را مران — قبلهٔ یاری تست از ما مگردان روی خویش
سر بیالین فراغت هر کسی شب تا بروز — ما و غمهای تو و سر بر سر زانوی خویش
شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت — من ز پهلوی تو در عیشم تو از پهلوی خویش

چون هلالی را فلک سرگشته میدارد چنین
بهجت می نماید از ماه هلال ابروی خویش

زبان او که ندیدم ز تنگی دهنش — امید نیست که بینم بکام خویشتنش
چنان لطیف است تعالی الله آن سهی قد را — که از گل و سمن آزرده میشود بدنش
بهار تازه گل از بوستان رسیده ولی — بسی که رنگ لطافت نمی رسد بتنش

هر دم که جامهٔ جان را قبا کنند از شوق — هزار یوسف مصری ببوی پیرهنش

بارک الله ازین سبزه که تازه دمید — بدامن سمن و برکنار یاسمنش

...هر دوران بسگ کوی یار اگر برسید — بحیثیتی برسانید از زبان منش

هلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت — که تازه شد همه جا نها شد لذت سخنش

ردیف الصاد

مردم و خود را زغمهای جهان کردم خلاص — عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشق جوانی می شنیدم پیر شد — خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص

خوش زمانی دست داد از عالم هستی مرا — گر دو عالم خویش را در یک زمان کردم خلاص

بر سر بازار رسوایی گفتم از سودای عشق — مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش آخر هلالی را ز هجران سوختی — گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

وای که جانم نشد از غم جانان خلاص — کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص

جمله اسیر تواند وه چه عجب کافری — کز غم و درد تو نیست هیچ مسلمان خلاص

بسته قید توام رستن با مشکل است — هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص

عاشق محروم تو با سفر بست و رفت — شکر که یکبارگی گشت ز هجران خلاص

کاش بساحل کشد رخت من از موج غم — آنکه شد از لطف او نوح ز طوفان خلاص

بام تو امی نروش بی می حت ... — زانکه بدور توام از غم دوران خلاص

... هلالی بدست عاشق خوبان ... — وای که مسکین نگشت هرگز از ایشان خلاص

ردیف الضاد

با شقایق از گل و باغ و بهارست غرض — همه سلست همین صحبت یارست غرض

غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان — ورنه از گوشهٔ میخانه چه کارست غرض

جان من بی جبت این تندی و بدخویی چیست ... گر نه آزار دل عاشق زارست غرض

آفت دیده مردم ز عبارت وفی ... دیده را از سر کوی تو عبارت غرض

بوس میدن گل نیست هلالی ما را ... زین چمن جلوه آن لاله عذارست غرض

ردیف الطاء

گر من ز شوق خویش نویسیم بیار خط ... یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه ایست روی تو یارب که تا ابد ... هرگز بر آن ورق ننشاند غبار خط

ما را برد حسن تو با نوخطان چه کار ... تا روی ساده هست نیاید بکار خط

خط گو مباش گرد رخت نه چه حاجت ست ... مجموعه جمال ترا بر کنار خط

از خط روزگار رکش سر که عاقبت ... بر دفتر حیات کشد روزگار خط

زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود ... در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

قاصد بغیر چند برسی خط یار را ... یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ردیف الظاء

ترک یاری کردی از وصل تو یاران را چه حظ ... دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ

چون ندارد وعده وصل تو امکان وفا ... غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ

چشم من کز گریه نابیناست بی روی تو چیست ... از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ

درد بیدرمان چه جویان چون بمنگیر نه وقرار ... درد مندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ

آن سوار از خاک ما تا کی بر انگیزد غبار ... از غبار انگیختن یارب سواران را چه حظ

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات ... غیر از این گرد ذلت خاکساران را چه حظ

یارب از قتل هلالی چیست مقصود بتان ... از هلاک عندلیبان گلعذاران را چه حظ

ردیف العین

ما که از سوز تو در گریه زاریم چو شمع ... خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم وی ... | شعلهٔ شوق تو از سر نگذاریم چو شمع
تاب هنگامهٔ اغیار نداریم که ما | کشته و سوخته خلوت یاریم چو شمع
ست چون آتش ما بر همه عالم روشن | سوز خود را بزبان مهر چه آریم چو شمع
ئی نسیم سحر از صبح وصالش خبری | تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع
الکداریم دل و دیده پر از آتش و آب | چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع
سوخت صد بار هلالی جگر ما شب هجر | ما جگر سوخته این شب بتا ... چو شمع

ردیف الغین

هوشان در نظر هیچ نظر انند دریغ | انجم انجمن بی بصر انند دریغ
زگرفتاری احباب ندارند خبر | خوبرویان جهان بیخبر انند دریغ
لعذاران که نمودند رخ از پرده نقاب | چون صبا همنفس پرده در انند دریغ
چشم آبرو در لعل ست ولی سیمبران | چشم بر لعل و دید گهر انند دریغ
مخواهیم بجز خیل بتان یار دگر | لیک این طایفه یار دگر انند دریغ
همه عمر از صف عشاق روان میگذری | عاشقان عمر چنین میگذر انند دریغ
ازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان | همه داغ دل خونین جگر انند دریغ

ردیف الفاء

دهان اگرچه بهر طرفی میکشند صف | تو در میان جای منی حمله بر طرف
الا بپای بوس خیالت مشرفم | گر دولت وصال تو یابم زهی شرف
ور از تو لو تو نهار جوانی بباد رفت | عمر چنان عزیز چرا شد چنین تلف
نمت مرا نشانه پیکان غمزه ساخت | ده چون کنم که تیر بلا را شدم هدف
دیده طفل اشک جدا شد دریغ از و | آه آه در یتیم کجا رفت زین صدف
ه میزنند و عربده آهنگ می کنند | یا با ببین که در چه مقام اند چنگ و دف

کوته مبادا دست هلالی ز دامنت
کس دامن وصال ترا چون نهد ز کف

ردیف القاف

دی که رفت آن شوخ بیمار کرد بیداد از فراق
از فراق دلبر فریاد دیدم فریاد از فراق

یار با اغیار و من محرم کی باشد روا
دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق

در فراقت عالم از هر مشکلی مشکل تر است
هیچ کس را اینچنین مشکل نیفتاد از فراق

آنکه روزم را سیه کرد از فراقت همچو شب
روز را دیدن روزگار من باد از فراق

دی بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم
ده که می آید خزان سیه فریاد از فراق

داد فریاد هلالی گفته از دست غمت
این تغافل چیست فریاد از تو داد از فراق

ردیف الکاف

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک
سینه ام چاکست از چاک گریبانم چه باک

میکشی بر غیر تیغ و میکشی از غیرتم
از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک

نیست جانرا با تن پاک تو اصلا نسبتی
این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک

خاک آدم را از آن گل کرد تا او دل
تا چنین نازک نهالی بر نزد از آب و خاک

آنکه از ما فارغی گویا نمیدانی که ما
دردمندانیم و آه دردمندان دردناک

می پرستانرا زمی هر دم خیالی دیگر است
آب حیوان ریخت گویا باغبان در تاک

گر هلالی چند روزی لباس زهد پوشید
باز در کوی خرابات مست و چاک چاک

ردیف اللام

آمد بهار و خوش دلم از رنگ و بوی گل
آن به که می کشم دو سه روزی بروی گل

گل دم آرزو کسی در دلم فتاد
کز دیدنش کسی نکند آرزوی گل

این دم که بوی دلکش گل می دهد نسیم
بس دلکش است گشت گلستان ببوی گل

خوش آنکه یار باشد و من در حریم باغ
من سوی او نظر فکنم او بسوی گل

دیدمان در رنج هلالی و آسوده دل نشست
از جستجوی لاله و از گفتگوی دل

ای که سرو چمن حسن و گل باغ جمال
جلوه حسن جمالت همه در حد کمال

با چنین حسن ترا ماه فلک چون گویم
آفتابی تو یا رب نرسد هیچ زوال

کاتبان قلم صنع که مشکین رقم اند
صفحهٔ روی تو آراسته اند از خط و خال

با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد
لیکن آنجا که تویی باد صبا را چه مجال

بی تو هر شب منم و گوشهٔ تنهایی خویش
پای در دامن غم سر بگریبان ملال

ده چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی
که فراق تو مبدل شده باشد بوصال

ردی در ره تو آرام همه وقت از همه
چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال

الوا ز هر طرفی صد سخن آرم بمیان
هر جوابی که دهی باز در آیم بسؤال

گفتگو چند هلالی دگر افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا این چه خیالست محال

ر رفیقی که بود در پی غمخواری دل
ز طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل

دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست
یا رب آزاد نگردد ز گرفتاری دل

اقت زاری دل نیست دگر بهر خدا
گوش کن گوش فراموش مکن زاری دل

ند خوانی دگران را شراب بکباب
حال خونخواری من بین جگرخواری دل

بان بکوی تو شد ناله کنان باز آمد
گر در آن کوی نگنجید ز بسیاری دل

ل بره غمت افتاد خدا را مددی
گر درین ره ثواب است مددگاری دل

ر وفای تو چنانم که اگر خاک شوم
آید از تربت من بوی وفاداری دل

با دل زار هلالی نه کند غیر جفا
آه تا چند توان کرد گرفتاری دل

دیوان هلالی

وله

ظاهر نکنم پیش تو بیمار غم دل — یا مردم همدم نتوان گفت غم دل

جانکن میل نبود که غیر از تو تماشا — سلطان سر از پرده چشم حرم دل

ای صبر کجائی که ز حد میگذرد باد — هر دل ستم آن جفا و بمن شکسته دل

پای دلم افگار شد از خار ره عشق — ای کاش درین ره نرسیدی قدم دل

در عشق تو سودای جهان هست هلالی
گاه از غم بسیار گداز صبر کم دل

ردیف المیم

بالله خواهم شرح غمهای دل محزون کنم — لیک از خوی تو می ترسم ندانم چون کنم

چند دارم در دل از عشق خیالت شرح درد — کاشکی یکبارگی جانرا ازین بیرون کنم

من بدین دل بس تسلی ام ندانم چاره چیست — تا بکی افسانه گویم تا بکی افسون کنم

گر مرا مانند فلک سر دهم هلالی اشک خود
رنگ زرد ماه را همچون شفق گلگون کنم

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم — از خود گله دارم ز دل یار ندارم

شادم که غم یار ز خود محرم کرد — باری خبر از طعنه اغیار ندارم

گفتم چو بیائی غم خود با تو کنم شرح — اما چکنم طاقت گفتار ندارم

لطف تو بود اندکی از شکوه بسیار — من خود گله اندک و بسیار ندارم

گو خلق بدانند که من بنده رسوا — از رندی و بدنامی خود عار ندارم

بی قیدم و از کار جهان فارغ مطلق — کس با من و من هم بکسی کار ندارم

حال من دلخسته خراب است هلالی
آزرده دلی دارم و غمخوار ندارم

تا کی بمراد آیم و دیدار ببینم — صد بار ترا جویم و یکبار نبینم

گویا حرم کوی تو کعبه است که آنجا
هرچند روم جز در و دیوار نه بینم

دانی که مرا بزمگه عیش کدام است
جایی که ترا بینم و اغیار نه بینم

یا رب چه شود گر من بیدل همه عمر
یکبار ترا بر سر بازار نه بینم

امروز درین شهر دلی نیست که آن را
در دام بلای تو گرفتار نه بینم

از بیم دو چشم رقیبان ز تماشایش
تا شیوه آن قامت رفتار نه بینم

خورشید لطافت رخ یار است هلالی
آن روز مبادا که رخ یار نه بینم

جلوه‌ای قد دلجوی ترا بنده شوم
نازکیهای گل روی ترا بنده شوم

بنده را با مه روی تو مهر دگر است
بر سرت گردم و هر موی ترا بنده شوم

غیر ازین چاره ندارم بی دل که
کز غلامان سر کوی ترا بنده شوم

کمترین بنده هندوی ترا بنده کیست
بنده بنده هندوی ترا بنده شوم

تو اگر بنده نوازی و وفاجویی کنی
من هم اندر روی وفاخوی ترا بنده شوم

مدتی شد که گدایان به دعا خواسته‌ام
کز گدایان دعاگوی ترا بنده شوم

ماه عید است هلال خم ابروی کجاست
چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

کدام صبح سعادت بود مبارک از آن
که در برابرت آیم صباح روی تو بینم

یکی مراد که عاشق هلاک روی تو گردد
مراد من همه اینست من هلاک همینم

گهی که سر بنهم بر زمین پیش سگانت
خیال خوش کنم که مگر بادشاه روی زمینم

رود ای صبا تو کجا آمدی که از سر کو
نشان پای سگش بر سر نقش جبینم

اگر طبیب شنید که گوش بر سر گشتن
بنو شنید از ضعف نالهای خرینم

کرم نمود و گفتی گدای ماست هلالی
بلی تو شاه جهانی و من گدای کمینم

ولہ

ای سگان کوی تو ما یاران همیم
خاک پاییم هر جا که روی تو قدمیم

یار ما نیست ستمگار و جفا پیشه ولی
ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم

هیچکس نیست که او در جهان مستغنی
ما که بی قید جهانیم گرفتار غمیم

بیش و کم هرچه به ما میرسد از غیب نکوست
تو مپندار که ما در طلب بیش و کمیم

آمده‌ایم از عدم از ما اگرت هست ملال
باز ما را بنگر ساکن کوی عدمیم

از در خویش مران همچو هلالی ما را
حرمتی دار که ما ساکن بیت الحرمیم

اگر چون خاک پامالم کنی خاک درت گردم
دگر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم

کشی خنجر که بی‌سازم ز دست خویش قربانت
چه لطف است اینکه من قربان دست و خنجرت گردم

تو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان
گدای کشورت باشم اسیر لشکرت گردم

بس است مردن چو در پرواز آید مرغ جان من
چو مرغان حرم بر گرد قصر و منظرت گردم

مکش زارم به تلخی هجر رانی سوی خویشم خوان
که بر گرد لب شیرین همچو شکرت گردم

هلالی را ز بی‌باری چه جا طعن ای ساقی
بگردان ساغر می تا بلاک ساغرت گردم

اگر خواهی شه درویشم بنده این خاندان باشم
دگر رانی بر درم چون سگان آستان باشم

مدام بنده روی تو باشم یا سگ کویت
بهر نوعی که می‌خواهی بگو تا آنچنان باشم

چه سگ باشم که آیم استخوانی خواهم از کویت
ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم

چه از شوق تو یک شب خواب در چشمم نمی‌آید
اجازت ده که شبها گرد کویت پاسبان باشم

غم هجر تو دارم یک زمان از وصل شادم کن
چه باشد غم برآمد من ز شادانان باشم

همای حسن تو شد سمند ناز زین کردی
همه یاد در رکاب آ عمر تا من ز عنان باشم

مرا گفتی هلالی در جهان رسوا شدی آخر
من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

خود را نشان ناوک بدخوی خود کنم | زو دیش به من نما مگر سوی خود کنم
هر موی من هزار زبان باد در تنم | تا من حکایت از غم گیسوی خود کنم
تا در حرم کوی تو پهلو نهاده ام | هر دم هزار عیش به پهلوی خود کنم
شبها که سر گران شدم از ساغر فراق | بالین خود هم از سر زانوی خود کنم
آئینه دار خاک شدم از غبار غیر | باشد که روی او طرف روی خود کنم

امشب که زد صف غیر هلالی خموش باش
تا من سخن ز ناله شبگیر خود کنم

همدم که جان برباد رفت و خاک شد تن هم | ز بیم دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم
ملامت صبر کن دیگر مهر ز نیسان بگو | اگر زین بیطاقتی آخر تو رسوا میشوی من هم
شدم دیوانه و طفلان کشندم دامن | اگر یابم ز دست عاشقی چاک است دامن هم
بگویم درد خود با او که کین در دو که من دارم | نه تاب گفتنش دارم نه یارای شنیدن هم
ز تیغ غیرت که ماه ساید ز بر زمین افتد | نمی خواهم که شب مهتاب باشد روشن هم
شکستی در دلم خاری ز پیکان ز تن آم | برین تقریب می خواهی که یابم زخم سوزن هم

دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
که ابرو دست کمان دارد و چشمت ناوک افکن هم

همه از خوبان مراد ما توئی مقصود هم | چون توئی هرگز نبود و نخواهد بود هم
بسودای تو افتادیم در بازار عشق | از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم
سوز خود را چون نهان ادم از زخسالت | در دل نماند آتش از جان در دود هم
بیکه بخت به جرام گشته دار چون فلک | از فلک ناشاد هم از بخت ناخوشنود هم

[illegible]

گر ز چشم تر شود هر دم گل بخواب کرد خشک — چشم من گریان چرا شد چهره گر آلوده هم
آخر ای آرام جان آخر چه باشد ناکسی — سینه مجروح دارم جان غم فرسوده هم

چون دل زار هلالی پیش افغان بر کشید
چنگ بر هم زد ز شوق در ناله آمد عود هم

یارب غم هجر کی جانان بکه گویم — جان سوخت مرا و سوخت غم جان بکه گویم
نه یار و نه غمخوار نه کس محرم اسرار — رنجوری و مهجوری و حرمان بکه گویم
آشفته شد از قصه من خاطر جمعی — دیگر چه کنم حال پریشان بکه گویم
گویند طبیبان که بگو درد خود اما — دردی که گذشت ز درمان بکه گویم
در ذکر مرا ساخته رسوا همه جا اندوه — داغی که مرا ساخته پنهان بکه گویم
اندوه تو ناگفته و درد تو نهان به — این پیش که ظاهر کنم و آن بکه گویم
حلقی همه با هم سخن وصل تو گویند — من بیکسم افسانه هجران بکه گویم

دور طرب افسوس که بگذشت هلالی
دور دگر آمد غم دوران بکه گویم

جهان از پا فگنده امروز آن قامت را هم — که فردا هم بخیزد بلکه فردای قیامت هم
رقیبان را از آن لب آب حسرت دیدم — مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم
اگر من مردم از سنگ ملامت بر سر کویش — سگان کوی او را زنده میخواهم سلامت هم
جدا زان سیمبر بودن نه ومهر ما ای هجران — ولی بود نقد جان از من که کم دیدی قیامت هم
بلای عشق و اندوه غریبی اینچه حالت است با — که سر در پای سفر دارم ز پیا را اقامت هم

سلامت باش ای ناصح ملامت کن هلالی را
که در راه سلامت هست در کوی ملامت هم

عجب حالتست اینکه هر گه در جمالت یک نظر بینم — شوم بیهوش و نتوانم که یکبار دگر بینم

...ت تیره تر شد روزم از شب لیک چون هم	که هر روز ترا از روز دیگر خوبتر بینم
...ست باده نازی حال من نمی‌دانی	نمی‌دانم ترا تا چند خود را خوبتر بینم
...دیت آیم و رویت نه بینم وه چه حالست این	که آنجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم
...ین که محنت و خواری دهد زنگ غم سازے	بنای عمر خود را دم بدم زیر و زبر بینم
...ان که گردش گردون نه بینم هر زمان ...	دگر بینم پس از عمری چو عمر خویش اگر بینم
...ب غم دیده بستم تا نه بینم بی تو عالم را	چه باشد گر گشایم چشم و این شب را سحر بینم

هلالی گر نه بینم آسمان را زیر پای خود
چنان خود که خاک آستانش زیر سر بینم

مگو افسانهٔ مجنون چو من در انجمن باشم	از دیواری چرا گوید کسی جا که من باشم
کسی افسانهٔ درد مرا جز من نمی‌داند	از آن دائم من دیوانه با خود در سخن باشم
بیه زاهد که من کاری ندارم غیر ...	مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم
بیا زان ... گر جانب بستان روم ...	بیا در قد او در سایهٔ سرو چمن باشم
...سان پنهان کنم رازی ...	اگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم
...جان کوه اندوه است من جان مسکینم ای	مرا چون لعل شیرین است من هم کوهکن باشم

هلالی چون انمی ... مرا یاری و غمخواری
من مسکین غریبم گرچه دائم در وطن باشم

...یار بی وفا عمری وفا کردم ندانستم	... بر خود جفا کردم ندانستم
...ل آن داریکه هر گز دیده بر هم نمی‌دانستم	... دیده جا کردم ندانستم
...گر گفتم کردار یار من آئین ...	... غلط کردم خطا کردم ندانستم
...بلای جان ... من ...	در ... در کوی بلا کردم ندانستم
...به بیگانه باشد خوی او دانستمی ...	... بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

گرفتم آن نرگست کشته صد گرفتاری | به دست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم
هلالی پیش آن مه شرمسارم زین شکایتها
درین هم بی‌نهایت ماجرا کردم ندانستم

دل پی آن دلبر شیرین شمایل میبرم | دل پی آزردن من هم از پی دل میبرم
میبرم نزدیک آن قصاب گو خود هم میبرم | من هلاک قتل خویشم سوی قاتل میبرم
گر ز تیغ از سر گویش نخواهم رفت لیک | خنده گاهی همچو مرغ نیم بسمل میبرم
چون بکوی او دم ترسم رقیبان پی برند | تشنه من از گریه خود بار در گل میبرم
آنکه می‌گویی برو تحصیل درس عشق کن | میبرم اما پی تحصیل حاصل میبرم
وادی در رو بلا در عشق هر یک منزل است | کرده ام عزم سفر منزل بمنزل میبرم
میبرم سوی یش باستقبال خوشحالم کز آن | میرسد اقبال من هم در مقابل میبرم
در ره عشق ای هلالی از من آگاهی بجو
زانکه من این راه را بسیار غافل میبرم

آنکه از درد دل خود لقمان ست منم | وانکه از زندگی خویش بجان ست منم
آنکه در حسن کنون شهره شهرست توئی | زانکه در عشق تو رسوای جهان ست منم
آنکه هر شب دل از صحبتیان برگیرد | چون شود در دو گره باز نهان ست منم
آنکه دو سه چهل سال شب آمد در بر رو | زین زمان معتکف دیر مغان ست منم
در غمت گر یکبار پریشان شده دل | آنکه صد بار پریشان تر از آن ست منم
عشقبازان همه با نام و نشانند ولی | آنکه در عشق تو بی نام و نشان ست منم
عاقبت همچو هلالی شده ام افسانه مرا
آنکه هر جا سخنش در دو زبان ست منم

پس از عمری تو در راه سر کوی تو افتادم | ز بیم غیر نتوانم نظر سوی تو افتادم

۸۵

…از چندی که تا گردد وصال اتفاق افتد
چه باشد گر توانم دیده بر روی تو اندازم

…بینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز
اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم

…کوی آیی ز من از شوق میخواهم که هر ساعت
سر خود را به پای سرو دلجوی تو اندازم

…سنبل زین سان که جا کرده به پهلوت
من بیدل چنان خود را به پهلوی تو اندازم

…گر دست من آه گر نرسد به سر
گیاهش سازم و پیش سگ کوی تو اندازم

هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی
اجازت ده که بازش در خم موی تو اندازم

…شب سر کوی تو از پای در افتم
وز شوق تو آهی زنم و [illegible] افتم

گر با غم این ست که من میکشم از تو
بالله اگر کوه شوم از کمر افتم

خواهم ز نی تیر و به تیغم بنوازی
تا در کشش تیغ تو نزدیکتر افتم

من باز بر آنم که ببوی سر زلفت
برخیزم و دنبال نسیم سحر افتم

ای شیخ بمحراب مرا سجده مفرمای
بگذار خدا را که بر آن خاک در افتم

گمراهی من بین که چنین مرحله [illegible]
از وادی مقصود بجای دگر افتم

سیلاب سرشک از غم و بگشای هلالی
مپسند که آغشته بخون جگر افتم

…چند میمیرم گر آن دیوار و در گردم
بسی امید دارم آه گر نومید بر گردم

…چون بستان [illegible] ز بیک نیز [illegible]
بیا تا بار دیگر بینم و دیوانه تر گردم

…آن تر فتنه شد شهر من [illegible]
شوم آواره و هر دم بصحرای دگر گردم

…الا این چنین زود از سر بالین من مگذر
دمی بنشین که برخیزم ترا بر گرد سر گردم

…بهر در کادم در کوی تو همچو سگم بازی
سگ کوی تو ام تا چند یارب در بدر گردم

…ری برم از جانان لی تا که اگر [illegible]
از و کس تا خبر گوید من از خود بیخبر گردم

هلالی چون سپه انگیخت عشق آن کمان ابرو
بمیدان آیم و تیر ملامت را سپر گردم

خواهی که به تیر قدرت زار بمیرم — هر چند کنی زنده دگر بار بمیرم
من طاقت نادیدن روی تو ندارم — مپسند که در حسرت دیدار بمیرم
چون رشک جانم بلب بام رسید — آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم
گفتی که ز رشک تو بلا کند عیان — من نیز بر آنم که ازین عار بمیرم
دانم که چرا خون مرا ریزد و تو نریزی — خواهی که بهجران کشدت تا بمیرم

چون یار بسر وقت من افتاد هلالی
وقت ست اگر در قدم یار بمیرم

ای آرام دل و جان ز تو دوری چون کنم — گر فتد دورم صد آه از الله صبوری چون کنم
از تو دیدن می‌ضرورت نیست ممکن آه گر — قصد پیش آید و افتد ضروری چون کنم
محنت هجران کشم تا ملی دوران چشم — یا رنگ تن بیمار چندین بجفولی چن کنم
دور از رو جانم بلب و زم شب نزدیک شم — الله الله چون کنم از دست دوری چون کنم

تنگدل شد کم هلالی بی رخ گلرنگ دوست
خوش دلی از دیدن گلهای سوری چون کنم

گر جفای رفت از جانان جفائی چون کنم — من سگ آن آستانم بیوفائی چون کنم
بعد عمری آشنا گشتی بصد خون جگر — باز اگر بیگانه گردی آشنائی چون کنم
زنی دو در محنت جان کند نم از جفی — گر بیائی زنده مانم ور نیائی چون کنم
زاهد از نقل و می بیهوده منعم میکنی — من که رندی کرده باشم پارسائی چون کنم

گفته تاکی هلالی زار نالد همچو عود
چون گرفتارم بچنگ بی‌نوائی چون کنم

ولہ

خوشدل که ز درد داغت هرگز نزول جانم
هر روز به بزم آئی و رقیب از پی
ای ترک شکار افگن شمشیر بکش من
این دیده که من دارم آلوده بخون اوئی

ما لاله نگر روزی سر بر زند از خاکم
زان واقعه خوشحالم زین واسطه غمناکم
یا آن که بپیش از کشتن بر بند بفتراکم
زاتر وکه نمیدانی قدر نظر پاکم

تا چند بابالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یارب با خود خس و خاشاکم

دلم بار زدی جان نمیرسد چه کنم
من ضعیف برآنم که پیر چرخ هرم
وصال یار محال و من از فراق بلب
اگر چه ناوک جانان شده رود حسن وی
بگو که چند حکایت کنی ز قصه هجر
هزار نامه نوشتم من گدا لیکن

بجان رسیده بجانان نمیرسد چه کنم
چو دست من بگریبان نمیرسد چه کنم
چو این نمیرود وان نمیرسد چه کنم
برادر هیچ مسلمان نمیرسد چه کنم
چنین که این فسانه بپایان نمیرسد چه کنم
یکی بحضرت سلطان نمیرسد چه کنم

هر چه شوق بابالی که جان شست
بگوش آن صنم نازنین نمیرسد چه کنم

دوستان عاشقم و عاشق زارم چه کنم
ریخت خون جگر از گوشه چشم یکبار
ای طبیب من همه رحمت بکش در رنج مبر
چند گوئی که بیرو دامنم از کف بگذار
دردمندان همه از صبر قراری گیرند
گر چه مرغان خزان دیده بلبلم چه عجب

چاره صبر است ولی صبر ندارم چه کنم
وان جگر گوشه نیامد بکنارم چه کنم
زاری میرم اگر جان نسپارم چه کنم
وای اگر دامنت از کف بگذارم چه کنم
چون من از درد توئی صبر و قرارم چه کنم
گل نیم وا آزرده خارم چه کنم

خلق گویند هلالی چه کنی گریه زار
گریه رومی دهد و ما عاشق زارم چه کنم

هر نفس کنون آفت جا دارم — گشته ام پیروی عشق جوانی دارم
چاره ساز دل و جان همه بیمارانی — چاره ساز که من هم دل و جانی دارم
کاش چون لاله دل تنگ مرا بشکافی — تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم
بر همه خلق یقین شد که وفا نیست ترا — لیک من از طمع خویش گمانی دارم
جلوه ام خوانده ای و داغم چو سگان نهانی — زین سبب بر همه جانام و نشانی دارم
ملک عشق تو جهانیست که پایانش نیست — من درین ملکم و دعوی جهانی دارم

جان من شرح الم های هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان جلوه صف خوبان تماشا گذرم — چون ز رسم هوش تو تنوانم از آنجا گذرم
مادام آن سر کوی تو بیازم سر خویش — هر چه کار آید اگر زین سر سودا گذرم
زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان — گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
هم عنانم چند بمن همره شو — گر ز پیش طاقت آن نیست که تنها گذرم
قهر مقصود بلندست خدایا سببی — که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم
رشته مهر تو گر دست دهد همچو مسیح — یا به گردون شوم و از سر دنیا گذرم

منکر امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست کز اندیشه فردا گذرم

زبس که عمری در التماس شدم — که خاک درگه دیر فلک اساس شدم
غم مرا بغم دیگران قیاس مکن — که من نشانه غمهای بی قیاس شدم
مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد — ترا شناختم انگه خدا شناس شدم

پاس عیش تو و پاس نقل باده و جام
شد از شکر که مشغول این سپاس شدیم

پلاس فقر هلالی لباس فخر بست
من از برای تفاخر درین لباس شدم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

چون مرا سودا است از زلف پریشان دست
پس همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم

ای خوشا کز بیخودی با سر نهم بر پای تو
بعد ازان از شرم نتوانم که سر بالا کنم

آنکه می گوئی دل گم گشته خود را بجو
منکه خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم

من کیم تا از غلامان تو گویم خویش
من چه باشم که در خیل سگانت جا کنم

عاشق مستم هلالی مجلس زندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

هر خوبی که از همه خوبان شنیده ایم
امروز در شمائل خوب تو دیده ایم

مشکل حکایت ست که از ما جرای عشق
حرفی نگفته ایم و سخنها شنیده ایم

ما را براه عشق تو آرام و خواب نیست
از بیخودی ست گر نفسی آرمیده ایم

هر کس گرفت کام دل از میوه نشاط
با خود ز باغ عیش گلی هم نچیده ایم

رندیم و می کشیم همین ست کار ما
عمری سبوی مجلس زندان کشیده ایم

جائی رسیده ایم که از خود گذشته ایم
از خود گذشته ایم کجا رسیده ایم

هر گه بجانب تو درست نگریم
کز شوق ابروت چو هلالی خمیده ایم

... که فراق جمال تو بوده ام
گریان در اشتیاق وصال تو بوده ام

... سو که رفته ام بهوای تو رفته ام
هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام

... لبی به کسی گرد گفتگو
در حسرت جواب سوال تو بوده ام

من بجان رندم که افسون تو دیدم / که به بیداری شب سیاه غم افسانه شوم
از در خانقه و مدرسه کارم نگشود / بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم
در سرم هست که چون خاک شود قالب من / بهوای لب می گون تو پیمانه شوم
نرگس مست ترا خواب صبوح این همه چیست / خبر ناگشته آن نرگس مستانه شوم

ای بی سر و خویش هلالی چه کنم عالم را
گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عیدست برون آی که حیران تو گردم / قربان خودم ساز که قربان تو گردم
خاکم بره‌ست جلوه کنان نخل بتی انگیز / تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم
جمعیت آسوده دلان از دل جمع است / جمعیت من آنکه پریشان تو گردم
زینگونه که از شادی وصلت نه نیست / مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم
من عاجزم از خدمت مهمان حیات / این خود چه خیالست که مهمان تو گردم
تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی / ترسم که هلاک از غم هجران تو گردم
بر خاک درت من که تشریف غلامی / ای کاش توانم سگ دربان تو گردم

گفتی که بجان بندهٔ ما باش هلالی
تا جان بودم بندهٔ قربان تو گردم

کاشکی خاک حریم حرمت می بودم / می خرامیدی و من در قدمت می بودم
شب غم عشق تو صد حیف ز عمرم که گذشت / پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم
گر برسیدن من لطف نمی فرمودی / همچنان کشتهٔ تیغ ستمت می بودم
گر بسر رشتهٔ مقصود رسیدی دستم / دست در سلسلهٔ خم بخمت می بودم
گو مرا حشمت کونین میسر میشد / همچنان بندهٔ خیل و حشمت می بودم
چون مریضی که دلش مایل صحت باشد / عمرها طالب درد و المت می بودم

...چه خواهی بکن اینست که من نزد دل جان ... آرزو مند جفا و ستمت می بودم

تا تو یکره بکرم سوی هلالی گذری
سالها چشم براه کرمت می بودم

...عالم گذرد یوسف گل پیرهنم ... بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم
...فراق تو گرفتار ترم روز بروز ... کس باین روز گرفتار مبادا که منم
...غم گشته ام و هر لحظه کنم سینه خویش ... طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوه کنم
...لب تبسم ز سخن اگل خندان که صبا ... مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم
...سی در چمنی همنفس نسیم ... من و کنج غم و در سینه همان سیم و تنم
...م باد بهار و نبردم سوی چمن ... چه کنم دل نه گشاید ز بهار و چمنم

گر دلم رفت هلالی ز پی یار رواست
دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

...و در دلم ز آتش عشق تو صد الم ... هر بابی الم فسانه چندین هزار غم
...ل تو ز دو رفت و فراق ... فریاد ازین عقوبت بسیار و رحم کم
...ی کدام روز عدم شد وجود ما ... روزی که عاشقی بوجود آمد از عدم
...ید درد عشق بدرمان نمیرسد ... من چون نیم که عاشقم و دردمند هم
...م و نیم جانی و میبردم ... اینک بیا و میبرد آن نیز دمبدم
...ن آب زندگیست قدم تا بفرق ... خواهم درون جان کنمت فرق تا قدم

ای پادشاه حسن هلالی گدای تست
خواهم که سوی او گذری از ره کرم

...شکسته دل زار و ناتوان شده ام ... چنان که هجر تو می خواست آنچنان شده ام
...فنائی و من ذره ترک مهر مکن ... که در هوای تو ام گرد آسمان شده ام ۱۵

۹۳
۱۲

جانا ز غم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین سوز درون یک دو سه دم باز رهم

دلم ز دست غم تو بدست چون چاره کنم
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

خوش است بزم تو لیکن کجاست طاقت آن
که در میان رقیبان ترا نظاره کنم

مگو کناره کن از من که جان بلب نهی
تو در میانهٔ جانی چسان کناره کنم

اگرچه سنگدلی از من این نه مناسب است
که نسبت دل سخت تو بسنگ خاره کنم

هلالی از رخ جانان بماه مشتاق دید
ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم

نقد جان را در بهای زلف جانان میدهم
عاشقم در مهر سودای چنین جان میدهم

یکدم از جان من آشفته می پرسی بپرس
گر پریشانی خبرهای پریشان میدهم

پیش آن لب سعی میکردم زهی حسرت که من
تشنه لب جان بر کنار آب حیوان میدهم

این چنین کز چشم من هر گوشه سیلابی رود
عاقبت از گریه مردم را بطوفان میدهم

دور از رو هجران اگر قصد هلاک من کند
هم خود می بخشم و جان را بجانان میدهم

هر که روزی دل بخوبان داد آخر جان دهد
وای جان من که آخر دل بایشان میدهم

در غم هجران هلالی از فغان منعم مکن
زانکه من تسکین درد خود بافغان میدهم

نیست چندانکه گویم بندهٔ روی توام
دیگری گو بنده باشد من سگ کوی توام

چشم سرمست تو ناوک انداز است ابرویت کمان
کشتهٔ چشم تو و قربان ابروی توام

بر امید آنکه یک دشنام از روی تو بشنوم
سالها شد جان من کز جان دعاگوی توام

گرچه ای بدخوی من خوی تو عاشق کشتن است
ترک خوی خود مکن من کشتهٔ خوی توام

گر دل من سدره و طوبی نجوید دور نیست
زانکه من دیوانهٔ آن روی دلجوی توام

...گوئی پای دامن کش این سودا | پا کشیدن چون توان دل می کشد سودا

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی
تا قیامت شرمسار دست بازوی توام

...عید شد همره گذاری گیریم | ما هر دو به کف آریم و کناری گیریم
...ران دست بچون دل ما گرد نگار | ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم
...خواهم شدن و دامن آن یار گرفت | ما درین شیوه نگر دامن یاری گیریم
...ریم د منزل گه وصل آمده ایم | آه گر چرخ نخواهد که قراری گیریم
...ان صید سواران کمان ابرو | کشته گردیم که فتراک سواری گیریم
...غانیم و ز کار همه عالم فارغ | ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم

عید شد خیز هلالی که بعشرتگه باغ
جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

...من گذر ای کن چو در قفای تو میرم | که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم
...م از سر خود یک ... هوس را | همین بود هوس من که در هوای تو میرم
...ه جان جانی فزاید از لب لعلت | ستم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم
...وصل تو آمدن نتوانم | تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم
...جفای تو خون شد و امید که عمر | دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم
...یب ز کوی تو ... جانب ... | تو جای خویش ببین و که من بجای تو میرم

مرا اگرچه جدا ای ازین در آن بسان هلالی
گذر از آنچه سگان بر در سرای تو میرم

...شد ... چون کنم | دیگر تا بجای نفس آه چون کنم
...صبح و سحر ز در عاشقی | از درد از حال خویشتن آگاه چون کنم

۹۷

ماهم که به تماشای او یکدم وی	سنگین دلست در دل او راه چون کنم
در پای او بمیرم و قدرم شود بلند	یارب ز دست همت کوتاه چون کنم
ای بخت من کجا و تمنای وصل او	درویشم و گدا هوس شاه چون کنم
گفتی چراست پیرهنت چاک همچو گل	بوی تو داد باد سحرگاه چون کنم

گویند ناله چیست هلالی خموش باش
با کوه درد و محنت جانکاه چون کنم

یار بی رحم و من از درد بجانم چه کنم	من چنین یار جفاکار ندانم چه کنم
میروم گریه کنان نعره زنان سینه کنان	مست و دیوانه و رسوای جهانم چه کنم
بی تو عمری ز الم حسرت و غم بنشسته ام	آه اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم
بی تحمل نتوان چاره عشق تو ولی	من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم

چند گویی که هلالی دگر از درد منال
من ازین درد به فریاد و فغانم چه کنم

خوش آن مجلس که چون جامی لاله گون بنشینم	ترا بینم ز لطف انجمن آرا و پیش تو بنشینم
سخن چون بر زبان آری زبان بخن [illegible]	ز پنهان چون بر لب آری لب تر [illegible] جان
کشیدی خنجر و گفتی که خواهم کشتنت روزی	مرا این وعده حاجت نیست من خود کشته ام
همه چون آنچه فرمودی بیا اکنون که من	بچشم خود ببینم تا ز لطف آن در برچینم
مرا ای طفل منه و در مکتب آن دیگر	که جان بر لب رسیده گوش بنشینم
خراب افتاده ام بر بستر [illegible] هجران	اگر خواهی که برخیزم بیا بنشین ببالینم

مرا گفتی هلالی کیست سرگردان بکوی ما
گدای مستمندم در دعاگویان مسکینم

دو روز شد که ز درد فراق بیمارم	ازین دو روزه حیاتی که هست بیزارم

سینهٔ من چاک شد بیا ببین
ریه مکن منع ساعتی بگذار
این ملب نیست غیر ازین هم
لاشی من از ان قید زلف ممکن نیست
لاله جبان هم سر شک فشان

گر از تو بر دل پر خون چه اعتماد دارم
گذار تا نگرم کو عاشق زارم
گر آیم و بیگان در تو بسیارم
که در کمند بلای سیه گرفتارم
بباغ سنگدلان تخم مهر [illegible]

بلای از غم یارست روز من شب تار
چه شد که صبح شود یک نفس شب تارم

سفیه کبابم ز سیل [illegible] خرابم
[illegible] هجر تو بتر از همه شیاد
بنشین و بجان من [illegible]
برای هلاکت من بست ناز و عتاب
ربیه نمودم ولی تو نگشودی
که تو پروانه ام که شمع مرا

تو شمع بزم کسانی و من بر آتش
تو راحت دگران شو که من برای غم
مرا مسوز که من خود بر آتش تو کبابم
بیاد قتل کن ایدون که مستحق عذابم
سخن ببر ضمن سیرده را [illegible]
اگر تو روی بتابی من از [illegible]

بقید خاک ره از من کسی حساب نگیرد
مگوی دوست [illegible] ببین که در چه حسابم

بخت گدای در گهت مرحمت الهیم
خاص آن درم ده چه کنم که سکند
زشته و سیه لیک بکشور [illegible]
بیدا اگر به غرق من گوشهٔ نعل کش
و بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی
[illegible] محتسب دعوی زند کرده ام

بلکه گدای تو شد موجب پادشاهیم
[illegible] سفید [illegible] من نشد ز سیاهیم
هست سیاهی که من گشته آن پناهیم
راست بماه رسد رحمت [illegible] هیم
موجب چه گنه شود [illegible] بیگناهیم
قاضی شرع بعد ازین کی شنود گواهیم

کس مرا از دست ترسا ساغر محنت کشد / ساغر می گیریم و دست از محنت دنیا کشیم

بیا تا پای خمخانه بت باده ناب حیات / چند کس تا کشتی خود را دران دریا کشیم

تا از ایشان سر کشی ما در تمام احتیاج / جای آن دارد که از ایشان ناز استغنا کشیم

چون زمان ما ز خود میش نتوان قدم زد / گوشه گیریم و آهی از دل شیدا کشیم

ای رقیب سنگدل زین خشم و کین بگذر که ما / ناز رعنائی ز یار نازک رعنا کشیم

فکر خوبان کن هلالی فکر دیگر تا بکی
خود چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم

چون قامت آن سرو سهی کرد بلا کم / سرو بنشانید روان بر سر خاکم

رفتی و دلم چاک شد از دست تو لیکن / باز آ و قدم رنجه نما در دل چاکم

گفتم که هلاکت کنم از ناز و کرشمه / بنشین که من از دست تو امروز هلاکم

شادیم بنجات که قدمت همچو هلالی
نه بر سر گورم قدم از ناز که خاکم

بهار میرسد اما بهار را چه کنم / چو نیست گل رخ من لاله زار را چه کنم

باختیار تو ام گر راز نگشایم / فغان و ناله بی اختیار را چه کنم

اگر چه روی تو خورشید را جلوه نماست / سیاه روزی شبهای تار را چه کنم

قرار عاشق بیدل بصبر باشد و بس / چو صبر نیست دل بیقرار را چه کنم

گرفتم اینکه شب از می نمی بیاسایم / علی الصباح بلای خمار را چه کنم

هلالی اینهمه غم را توان کشید ولی
غم غریبی و هجران یار را چه کنم

جان من جان و دل خویش نثار تو کنم / بود و نابود همه در سر کار تو کنم

تا که گرد دور سفید و ز رخت مردم چشم / خواهش سر کنم و خال عذار تو کنم

... با تو سر بسته ام ای طرفه غزال ... سر و هم درهوس آنکه شکار تو کنم
... تازه که برآمده پیش نظر ... رود تا گذر که تماشای بهار تو کنم
... سو هلالی بگذر از سر مهر ... سرمه دیده گریان ز غبار تو کنم

ردیف النون

... و پناه من بود دیوار در من ... از گریه بر سر افتاد آنجا که بر سر من
... کجا و حسنت مجنون کجا و عشقم ... نی آن مقابل تو نی این برابر من
... مانده دست بر سر ز ناله دل خون ... دل مانده پای در گل از دیده تر من
... چگونه آید کز چشم و دل همه شب ... باشد در آب و آتش از دیده تر من
... جفا ندارم ای دل اگر از ... ترک ستم نکرد آن ترک ستمگر من
... باد اگر ببینی خوبان سر فدا ... عرض نیاز من کن با نازپرور من

بجز گنج غم هلالی جای دگر ندارم
من پادشاه عشقم ویرانه است کشور من

... پای تو ای سر ناز پرور من ... که خیره هوای وصال تو نیست در سر من
... عشق تو خاکم طریق من ... درین طریق نباشد کسی برابر من
... در دل تنگم نشست و ... که نیست لایق او کلبه محقر من
... دشمن و سر و دل نیاساید ... کجاست سرو سهی قامت و سمن بر من
... ست من ای زاهدان کنار ... که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من
... رقیبان ز بس ... که درد مندم و خون می چکد ز خنجر من
... دو جفا نیز می کشد ... هنوز تا چه کند طالع ستمگر من

هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

گفتمش فرداست یا امروز عید وصل تو — دل به فردای قیامت کی آن د

[illegible] بر سر کویش هلالی درد عشق خویش را
پیش ازین پنهان مکن کز چهره پیداست این

عید قربان است بیا عاشق کشی بنیاد کن — ذوق بسمل از برای مرگ تو بسیار کباد
گفته‌ در دین ما رسم فراموشی خطاست — چون کنی از ما فراموش این سخن را
با من آغاز تکلم کردی و بیخود شدم — تا ز اول بشنوم یا رب دگر بنیاد کن
زینهار امل چه آن سلطان خوبان در رسید — حال ما را عرضه ده گر نشنود فریاد کن
ای فلک تا این شکر ز نقش شیرین کنده شد — گر توانی زیب تربت فرهاد کن
ترک جان گفتیم و بیداد تو آخر نشد — آخر ای سلطان خوبان ترک این بیداد کن

ای پری بگذر هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش می کنی او را به سنگی شاد کن

۱۰۶

گر جدا سازی به تیغ جور بند از بند من — از تو قطعاً نگسلد سر رشتهٔ پیوند من
غمزهٔ خونخواره‌ات گر سر عاشق کسی ست — عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من
تلخکامم زان لب شیرین کرم کن خنده — چیست چندین بر رخم ای شوخ شکرخند من
امشب از بخت سیه در کنج تاریک غمم — یکزمان طالع شو ای ماه سعادتمند من
کرده عهد و وفا من خورده ام سوگند مهر — بشکنند عهد تو اما نشکنند سوگند من
ناصحا چون عشقبازان از نصیحت فارغند — چند بشنو عمر خود ضایع مکن در پند من

چون هلالی با سر و دست دلم خرسند بود
آه ازین غمها که آمد بر دل خرسند من

دلا زان لب زلال خضر می خواهی خیال است این — ز آتش آب میجویی تمنای محال است این
کسان گویند هر جوینده یابنده میباشد — سراسیمه می جویم و هرگز نمیابم چه حال است این

قدرت رانی الف تمرونی منه میگویم
بلند و پست چون گویم که دور از اعتدال است این

بهجرانش دم آبی کرمی گرد نصیب من
جدا زان لب چرا هم باز گر گویم حلال است این

بجانم غم هلالی بسکه زار و ناتوان گشتی
کسی ناگاه گر بیند ترا گوید هلال است این

منم چون غنچه در خونابه زان گلبرگ تر پنهان
دلم صد پاره و هر پاره در خون جگر پنهان

تماشای رخش در دیده خوانی بود و پیدا نی
گر از من چشم وا کردیم شد از پیش نظر پنهان

طبیبا داغهای سینه را صد بار مرهم نه
که دارم در ته هر داغ صد داغ دگر پنهان

خط سبزی که خواهد رست از آن لب بینهایت
برای کشتن من زهر دارد در شکر پنهان

مگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن
که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان

تماشاکار داغ عشقت سوخت جان ما را
بلای عشق جان سوز است اگر باید دگر پنهان

هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن در دل
چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

صبح امید همانست که رخ یار همان
شام ما زان طره شبرنگ شب تار همان

نیست چون هیچ تفاوت ز رقیبان با من
پیش تو یار همان باشد و اغیار همان

گشت افسانه هر عاشق و معشوق که بود
قصه ما و تو در کوچه و بازار همان

همره غیر چه باشی دلم آزرده مکن
جان من بس نبود آزار دل زار همان

گویم ای شوخ به دیوار غم دل بس این
با تو گفتن چو همان است که دیوار همان

دل و دین باخت هلالی به تمنای وفا
وان جفاجوی بر سر آزار همان

ای پری چهره من چند نشینی بکسان
دامن چین تو گل چیست که گیرد حسان

با من چند باغیار کنی هم نفسی
تیره شد آینه لطف تو ز همنفسان

[illegible]

پیش به نعل شیرین سخنی لب بگشا — شکرستان تو حیفست که کام مگسان
ما بپیر عشق جوانان هوسناک مکن — که بغیر از تو نمیست درین بلهوسان

سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
چاره آتش وصل حبیب است خدایا برسان

تا بکی تند شوی بهر جفای دل من — چند در بیوفایی کوشی برای دل من
گر تو میدانستی این آتش نهان است — دل بیرحم تو میسوخت چه جای دل من
حاشا لله که دلم ترک تو گوید بجفا — گر جفاهای تو بیش است وفای دل من
زان دو گیسو دل ما را چه امکان گریز — کرده زنجیر نهادند به پای دل من
هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق — غیر وصل تو نفرمود دوای دل من

دل گرفتار بلا نیست هلالی که مپرس
کس گرفتار مبادا به بلای دل من

روز نوروزست یار امجلس افروزی چنین — سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین
از جفا کار رقیب گوش بر قول رقیب — تا جفا آموختی یار بدآموزی چنین
هر شبی در کنج غم گریان بسوزم چو شمع — غرق آب و آتشم با گریه و سوزی چنین
پیش تیر غمزه اش بر دل صد جای — چون نگه دارم دل از پیکان دلدوزی چنین

از فروغ عارضت روز هلالی روشن است
وه که دارد آفتاب عالم افروزی چنین

ای قدت نازک نهال جویبار چشم من — لطف کن برخیز و بنشین بر کنار چشم من
چشم جز دم را غبار ار گرد مباشد ولی — می برد گرد سر کویت غبار چشم من
اشک من هرکس که دید از کار چشم دست شست — گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من
قطره خونی کز دل من در چشم یادگار — بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

۱۰۸

[illegible]

گر بروی من هلالی سیل اشک آمد چه شد
تا چها آمد هنوز از دیده چشم من

...مت ستگاهی قهر کار دگر یار من
ولی لطف او برای دیگران قهر از برای من

...وبان تا وفا کردم جفا دیدم بحمد الله
که تقریب جفای خوبرویان شد وفای من

...ی خویش ا شایسته احسان نمیدانم
خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من

...عشق خو کردم ندارم تاب بیدردی
بلی بیا ترک درمان کن که درد آمد دوای من

...شد این بالا خدا پیش من نشین
نمیخواهم که پیش دیگران آید بلای من

...ـف دیجون آغشته ام سوی تو چون آیم
که بر خاک درت حاجیت پاکان زاجای من

هلالی بعد ازین خواهم که پا از فرق سر سازم
که در راهش سر من شکها دار ز پای من

۱۰۹

چون نه ماندی در غم هجران من
خواستم مرگ خود اما بر نیامد جان من

...ستقت درمانش بغیر از صبر نیست
چون کنم کز درد مشکلتر بود درمان من

گفته از سوز دلم شهری بسوخت
آه گر ظاهر شود این آتش پنهان من

...ک آتشین ست آنکه گاه دیدنش
شعلها پندارم افتاد ست در مژگان من

من هوش و حیرانم ز چشم مست او
هر کرا چشم ست میباید شدن حیران من

چون هلالی گوشه چشمی گدایی میکنم
گه گهی سوی گدای خود نگر سلطان من

یعنی نظر خوبها [illegible]

...نتوان بی رخ جانان دادن
خواهش دیدن و حیران شدن و جان دادن

...ان بعوض یکسر موی تو کست
دل و جان خود چه متاعیست که نتوان دادن

...بیت رخ خوب ترا زان سبب...
که بموی [illegible] نتوان ملک سلیمان دادن

جرعه بخشش ازان لب که تو هست عظیم
تشنه را آب سر چشمهٔ حیوان دادن

تا کی افسانهٔ خود پیش خیالت گویم
درد سر اینهمه خوش نیست بمهمان دادن

بی تو هجران بسر آمد اجل آورد ولی
میتوان جان خود از شوق بهجران دادن

گر چنین موج زند اشک هلالی هردم
خانمان را همه خواهم بطوفان دادن

ز رشک سوختم برقیبان سخن مکن
وین یکی بهر خدا پیش من مکن

در آرزوی یک سخنم جان بلب رسید
جانان ترا که گفت که با ما سخن مکن

هرجا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک
بهر خدا که روی بهر انجمن مکن

عاشق منم حکایت فرهاد تا بکی
جان کندنم ببین سخن از کوهکن مکن

تا چند بهر قتل من آزرده می شوی
سهلست بر من اینهمه بر خویشتن مکن

ای گر دیار عشق فتادی بملک عشق
حال غریب ما نگر اینجا وطن مکن

گفت از لبت هلالی و قند شکر شکست
نامش بغیر طوطی شکر شکن مکن

آخر ای آرام جان بی دل افگاری ببین
از جفا کاری حذر کن در وفاداری ببین

تا بکی فارغ نشینی لحظه بیرون خرام
بر سر آن کوی هر سو عاشق زاری ببین

یکدو روزی جلوه کن در شهر از سودای خویش
هر طرف دیوانهٔ دیگر ببازاری ببین

سوی من بین تا شناسی مشرف کن مرا
گر بدین تشریف لایق نیستم باری ببین

چند بینی لاله و سرو سهی ای باغبان
در سهی قدی نظر کن لاله رخساری ببین

آنکه میخواهی نشانم بر سر کویش بیا
استخوان فرسوده در پای دیواری ببین

دیدن و پرسیدنش ما را محالست ای رقیب
هم تو بیماری بپرس از ما و بیماری ببین

زاهد از خرقهٔ پشمین مسلمانم مخواه
در ته هر موی زین پشمینه زناری ببین

چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت
ای طبیب دردمندان سوی بیماری بیا

...در همه رو زمین تو باشی و من — بجز من و تو نباشد همین تو باشی و من
...ار میرسد آیا بود که در چمنی — نشسته پای گل و یاسمین تو باشی و من
...که آنجا خوش است مجلس و می — بلی خوش است اگر همنشین تو باشی و من
...ه کنار خود رقیبان را — همین بس است که ای نازنین تو باشی و من
...ت همسفری با تو خاصه الوقتی — که گر بر دم روم یا بچین تو باشی و من
...شت این هوس و شوق مرا — که بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من

مگو که عمر هلالی گذشت با دگران
ازین چه باک اگر بعد ازین تو باشی و من

...ر غوانی قد آن سرو روان — هست چون نارک نهالم ز درخت ارغوان
...می و لیکن او کجا و من کجا — من کهن پیر گدا او پادشاه نوجوان
...دیدم وا ز طعن بدگو سوختم — بس ببیاد آنچه من دیدم ز رد نیکوان
...اشقان رفتند از شهر وجود — راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان
...نظر دیدنت سوی رقیبان تا بکی — گاه گاهی جانب ما هم نگاهی مشفقان
...ب تو دار د ماه من شمع قبول — بشنو از من حسب حال چند و او را بشنوان

از هلالی گر سگ کوی تو خواهد طعمه
پارهای دل بخونناب جگر ساز د روان

...روقت اسیران گذری کن — چشمی بکشا سوی غریبان نظری کن
...بیا در غم هجرش مددی کن — وی ناله بدرد دل سختش اثری کن
...بنه هر لحظه بهر کس منار کی — زنهار که از آه دل ما حذری کن

١١١

دیوان هلالی

چون شد بجز خلق بلها من آتش — اندیشه ز هر دل خونین جگری کن
از بهر گرفتاری ما زلف سیاه را — وابسته دام تو فکر دگری کن
ای خواجه مشو ساکن بتخانه صورت — بیرون رو و در عالم معنی سفری کن

من بیخبرم گر خبرم نیست هلالی
از بیخبریهای من او را خبری کن

مسلمانان مرا جان میرود آید از الم بیرون — که می‌آید هلال ابروی من سیارکم بیرون
بران در انتظاری با آنکه میدارم — که شاهان بهر درویشان نیایند از حرم بیرون
مرا نیدم تو خواهی گفت یا بجرئتم دیگر — بهر تقدیر جانم خواهد آمد دمبدم بیرون
ز بهر گریه پنهان در از اغیار بربستم — دلی دیوار داد از جانب همسایه‌ام بیرون
شکست آینکه موج نجیبت خوناب دل ما را — نه آه است اینکه جان از خانه تن و علم بیرون
اگر اهل عدم دانند محنتهای عشقت را — ز بیم عاشقی هرگز نیایند از عدم بیرون

هلالی گر رسی روزی بطوف کعبه کویش
قدم از سر کن و زانجا منه دیگر قدم بیرون

اگر برای تو مردن چه باک از آن مردن — هزار بار برای تو میتوان مردن
بروز وصل تو دانی که چیست حالت ما — نفس نفس تو دیدن ما ز مان مردن
زمان عشق و جدا نیست مرگ من مطلب — که شکست بصد آرزو جوان مردن
بر آستان تو جان میدهم چه بهتر ازین — سعادتست بدان خاک آستان مردن
خدا را که دگر ناگهان برون مخرام — و گرنه پیش تو خواهیم ناگهان مردن
تو و گرفتن تیر و کمان بقصد شکار — من و رسیدن آن تیر و آن کمان مردن

بخاک پای تو مردن حیات اهل دلست
هزار جان هلالی فدای آن مردن

112

وله

گرفتار تو و در بند رضای دگران … من درد تو هلاک تو و دور از دگران
…سن دگران را چه کنم بی رخ تو … من بر آتو خرام تو برای دگران
…ت وصل تو جای دگرانست دریغ … کاش بودی من دلخسته بجای دگران
…زین بود هوای دگران در سر من … خاک کویت نه سرم بر هوای دگران
…ردم و سگ تو هنوزم ره نیست … ده که دارد سر من شک بپای دگران
امروز بلای دگران خواهم شد … روزی من شود ای کاش بلای دگران

دل غمگین هلالی بجفای تو خوش است
ای جفای تو خوشتر ز وفای دگران

…ن تبان نیست کسی ارتر از من … در پیش عزیزان جهان خوارتر از من
…کس که مرا یار و وفادار بسی هست … هستند ولی نیست وفادارتر از من
…لب آنی که بیا تا بنشینی … بنشین که تر است کسی یارتر از من
…غنچه اگر سینه … … دانی که نبودست دل افگارتر از من
…دو جهانست گرفتار تو لیکن … در هر دو جهان نیست گرفتارتر از من
…دگری … … کاین مرتبه را نیست سزاوارتر از من

امروز اگر عشق گناه است هلالی
… یافت گنهکارتر از من

خوبان همه شاهند تو شاه همه خوبان … …ماه من شاه سپاه همه خوبان
برباد رود حشمت و جاه همه خوبان … …گر تو بر مسند عزت بنشینی
خون میرود از چشم سیاه همه خوبان … …ت آن چشم که سرمه سیاه
…نان چشم نگاهی نگاه همه خوبان … …نظر …

خوبان چو سراسر همه در راه تو خاک اند — خاکست سرم بر سر راه همه خوبان
تیغ از کف خوبان گنهی نیست که رهست — بر گردن من باد گناه همه خوبان

پرسید که آن زهره جبین کیست هلالی
خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

ای معلم خاطر غمدیدهٔ من شاد کن — بنده گردم یکزمان آن سرو را آزاد کن
از گدای خویش فارغ مگذر ای سلطان حسن — یا بده داد من درویش یا بیداد کن
خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده — از فراموشان بهر نوعیکه خواهی یاد کن
دل نه صد جاکست آخر مرهم لطفی بنه — رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن
ای دل این خون خوردن پنهان مرا دیوانه کرد — تاب خاموشی ندارم بعد ازین فریاد کن
ناصحا من عاشقم این پند را دادن که چه — اگر توانی ترک این سودای مادرزاد کن

بر سر کویش هلالی صبر را بنیاد نیست
چون درین کو آمدی کار دگر بنیاد کن

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من — که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من
نبود ار عزم رفتن با تو نتوان درد دل گفتن — که وقت رفتن جان بسته میگردد زبان من
من از بیمهری آن ماه مردم کی بود یا رب — که با من مهربان گردد مه نامهربان من
زبان یار شیرینست و کام من بصد تلخی — زهی لذت اگر باشد زبانش در دهان من
گمان دارم که با من التفاتی هست آن مه را — چه باشد آه اگر روزی یقین گردد گمان من
شب هجران نه نوبت ماند جان مشتاقان — اگر این نوبت بجان من رسد ای وای جان من

هلالی شعلهای برق آهم رفت بر گردون
ملک را بر فلک دل سوخت از آه و فغان من

بهر خونریز دلم ترک کمان ابروی من — راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

115

...ل گم گشته می جستم بگرد کوی او
...بین تا چند در کوی رقیبان بنگری
...این قید یکه من دارم خلاصی مشکلست
...از مستی فتنه هر گوشه در حریم
...هر دمی تو نتوانم کشیدن ...

گفت ای بیدل چه میپوئی بگرد کوی من
روی ایشان تا ببینی خبر از رو ... من
کز خم زلف تو زنجیریست بهر هر سوی من
زانکه هر گوشه چشمت فتنه میکند سوی من
گر کمانت حاجز آمد قوت بازوی من

با تو چون گوید هلالی ظلم و بدخوئی مکن
هر چه میخواهی مکن ای ظالم بدخوی من

...بکوی او مرو از بیخودی غوغا مکن
...ک سرخ گر مرو بر چهره ام ظاهر شو
...ناز و سرکشی آخر بجان آمد ظلم
...ا صرو تو با کسان هر دم نمائی عشوه
...ر هر دم غنچه سان خنده بروی این آن

خود را و ما را بیش ازین در عاشقی رسوا مکن
آنکه پنهان گریه ام در کوی من پیدا مکن
بر عاشق مسکین چو من زین بیش استغنا مکن
اینها مکن مسکینی ... چشم ما مکن
چون شاخ گل باش از حیا سر ... بالا مکن

با ابرو چون ماه نو هوش هلالی را مبر
ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن

...آتش غم بر بستر خواهد زدن
...ا زمن که گر باغ شد و من گلستان

سنبل تر پیچ بر روی سمن خواهد زدن
... نازنینان چمن خواهد زدن

گر هلالی ناگهان در کنج غم آهی کشید
آتش در خانمان خویشتن خواهد زدن

...آن پری هر دم نوزدن شد در دمن
...عشق او جور و جفا خواهم کشید
...ر آستان دوست گشتم خاک راه

ساخت هر دم دل را اشک سنگ زدن
ای فلک ... جان غم بر دمن
کاش ... بماند گرد من

[illegible]

آتش عشق تو در جان من شیدا افتاد / شد سیه با آتش عشق تو آه سرد من
چون هلالی در غم عشق بتان سنگدل / محنت و اندوه خوبان بر دخواب و خورد من

ردیف الواو

بیا تا نقد جان را برفشانم در هوای تو / بنه پا بر سرم تا سر نهم بر خاک پای تو
معاذ الله مرا در دادن جان نیست تقصیری / نه یک جان بلکه گر صد جان بود سازم فدای تو
مرا تا مبتلا کردی اسیر صد بلا کردی / که یارب هیچکس هرگز نگردد مبتلای تو
توانی زنگ دل آخر بآب جفا آزرده میگردی / مبادا آنکه باشد آه سرد از قفای تو
ازان لعل شکر افشان مرا یک بوسه بس باشد اگر خواهی جان بخشی / مرا بارے که من جان داده ام عمری برای تو
مکن اظهار شکر از شیوهٔ مهر و وفای من / که اینها نیست هرگز در خور جور و جفای تو

هلالی را بشمشیر تغافل بیگنه کشتی
گناه خود نمیداند تو دانی و خدای تو

آمده منزلم اے مه نازنین فرو / ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو
نیست عرق ز تاب مے وقت صبوح بر رخت / ریخته شبنم سحر بر گل آتشین فرو
چند بخشم بگذری توسن ناز زیر ران / وه که دمی نیامدی از سر خشم و کین فرو
خون تو بیا ز دست خود قصد کنان قیامتی / ریخته صد هزار جان عاشق از آستین فرو
بسکه ز غصه خون من جوش کنان بسر رود / در تب اگر عرق کنم خون چکد از جبین فرو

خورد هلالی از غمت سیلی رنج و آه و غم
بر سر کس نیامده زحمتے این چنین فرو

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو / حال من بر همه پیداست چه پنهان از تو
شمع جمعی و همه سوختهٔ وصل تواند / گنج حسنی و جهانی همه ویران از تو
یارب اے کافر بیرحم چه دردی دارم / که بتا سود دل هیچ مسلمان از تو

...ب گل پیرهنان چاک شد از دست	ورنه بودی همه اسر گریبان از تو
...ت این غنچه خندان که شگفت بباغ	دل خونین جگر است پریشان از تو
...در باغ ز باد سحر آشفته نبود	بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو
...ب وصل ترا محنت هجران سر راه است	تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم می آراست هلالی از تو
جام می گیر که شد ملک سلیمان از تو

...ر دو جام می کام از لب میگون او	ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او
...یلی و مجنون یک تا سر خوانده ام	هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او
...مه ابجان جمع اهم که لیس لا یقی فنا	عشق روز افزون من با حسن روز افزون او
...سون گر نیست چون بخوابی ما را علاج	پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او
...لم نوشت و ساخت عنوانش بخون	تا هم از عنوان شود آگاه مضمون او
دارم بدل ... دارم نهفت	کان همه داغ درون سینه ام از بیرون او

سرو میگوید هلالی قد موزون ترا
در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

...ن بلند شد سرو تا زیور او	که سرو تازه تر شدن برابر او
بهار حسن آفت خزان دور است	هنوز سر نکشیده است سبزه تر او
...م آن ثمره شوخ را که در دم قتل	چنان نگر که حاجت شود بخنجر او
...بیست که او اسک ...	اگر براندازان کوی من سگ در او
...ز عد که در نبش اتفاق افتد	فراغت است مرا از بهشت و کوثر او

چه گفتهای هلالی بوصف تازه گلی ست
ز برگ لاله و نسرین کشیده دفتر او

ولہ

نمی‌کشیم سر از آستان خانهٔ تو	کجا رویم سر ما و آستانهٔ [تو]
ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من	مکن مکن که مرا می‌کشد بهانهٔ [تو]
ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن	که غیر ظلم و ستم نیست در زمانهٔ [تو]
از آن سمند تو بر می‌جهد گه جولان	که رقص میکند از ذوق تازیانهٔ [تو]
سفید گشت مرا استخوان ز خوش حالم	بدان امید که روزی شود نشانهٔ [تو]
شب از فسانه بروز آورند و این عجب است	که روز خود بشب آید ز من از فسانهٔ [تو]

هلالی از غم جانسوز عشق آه مکش
که سوخت جان من از آه عاشقانهٔ تو

روز هم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او	شب روم لیکن چه حاصل چون نمی‌بینم [روی او]
وا رهد آن ابروی کمان پیوسته در ابرو گره	از گره گویا بهم پیوسته شد ابروی [او]
تا چو از هر سو بخاک کویش آورده‌ایم رو	بعد ازین روی نیاز ما و خاک کوی [او]
گرچه پیش مردم هر جا که منزل میکنیم	می‌نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی [او]
منکه در پهلوی او خود را همی ترسم ز رشک	دیگری را چون توانم دید در پهلوی [او]
او بقتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم	تا که آزاری نبیند ساعد و بازوی [او]

تا هلالی را فراقت چنگ بزم درد ساخت
ناله دیگر برون می‌آید از هر سوی او

خواهم فگندن خویش را پیش قد رعنای او	بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای [او]
سرو قدش نو ساخته ماه رخش تا کاسته	خوش صورتی آراسته حسن جهان آرای [او]
غم نیست جان من گر زنی صد داغ بر جگرم	ای کاش صد داغ دگر ... بر بالای [او]
تا دل بجان ماند مرا از دیده گو دور [او]	هر جا نشیند آن سر آنجا بخواهم [...]

گر در هوش افتد کسی کمتر نماید از خود | از احتیاج ما بسی بیش است استغنای او

گفتم هلالی دمبدم جان میدهد گفتا چه غم
گفتم ببوسم نقش قدم گفتا کرا پرواے او

لیلی و مجنون اگر می بود در دوران تو | این یکی حیران من گشتی آن حیران تو
دامن خود را بکش امروز از دست رقیب | ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو
زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد | گر کسے مرهم نهد بارے هم از پیکان تو
کے ز میدان تو برخیزم که بعد از کشتنم | گرد من هم برنخواهد خاست از میدان تو
حسرت در قیامت بر من آسان بگذرد | زین عقوبتها که دیدم در شب هجران تو
وی که از ناز عتاب آلوده گشتی مرا | وای گر ظاهر شے شد خنده پنهان تو

در غم هجران هلالی صبر کن تدبیر چیست
هیچ تدبیرے ندارد درد بی درمان تو

اے بیوفا بیچاره گشتم بپای تو | تا کے جفا کشم بامید وفاے تو
چون مبتلاے عشق [illegible] بیچاره | بیچاره عاشقے که شود مبتلاے تو
مے خواهم از خدا [illegible] هزار جان | تا صد هزار بار بمیرم براے تو
من [illegible] که بهر تو جان را فدا کنم | اے صد هزار جان مقدس براے تو
تا دیده ام که بند قبا [illegible] | بر دل چه بندهاست مرا از قباے تو
اے سرو اگر [illegible] | حقا که در میانه جان است جاے تو

روزی که بر خویش هلالی دهد بباد
مے خواهد از خدا که شود خاک پاے تو

خاکم بره بیک [illegible] همدم او | باشد که بجاے برسم در قدم او
بر داغ دلم مرهم راحت [illegible] | تا کم نشود راحت درد و الم او

١١٩

دیگو نه که بر دل ستم دوست خوش آید / خوش نیست که بر غیر من آید ستم او

می سوزم و این آه جگرسوز دلیل است / کز جان و دلم دود بر آورد غم او

داریم امید کرم از یار و لیکن / دیدیم ستمها و امید کرم او

از تیغ تو صد کشته شود زنده بیکدم / گویا دم جان پرور عیسی است دم او

گفتم که هلالی ز غمت سوی عدم رفت / گفتا چه تفاوت ز وجود و عدم او

باز یکجانب رقیب از یکطرف در کوی تو / رهی با ما کن خدا را تا نبیند روی تو

دیده نا اهل در روی اینچنین حیف است حیف / چشم بد یارب نیفتد بر رخ نیکوی تو

بعد ازین سر از سر زانو نخواهم بر گرفت / تا نبینم غیر را زین بیش هم زانوی تو

میکنی بیداد و میگوئی که این خوی منست / اینچه خوی و اینچه بیداد است از خوی تو

چون نیامیزی بمن در کوی خود زارم بکش / خون من باری بیامیزد بخاک کوی تو

خاک ره گشتم گر آب دیده بگذارد مرا / همره باد صبا برخیزم آیم سوی تو

همچو ماه نو هلالی ختم گشتی شام غم / گر نبودی مایل طاق خم ابروی تو

عاشقم کردی و گفتی با رقیب تند خو / عاشق روی توام با هر که میخواهی بگو

جان من دعوی اغیار کردن تا بکی / گاه گاهی هم دل سرگشته ما را بجو

ای طبیب از بهر درد ما غم درمان مخور / زانکه ما با درد بی درمان او کردیم خو

همچو موئی شد تنم گو از میان بردار عشق / بعد ازین موی نگنجد در میان ما و او

رفت آن آب حیات از جویبار چشم من / کی بود یارب که آب رفته باز آید بجو

صورت دعوی گل معنی ندارد با رخت / چون ندارد صورت معنی چه دارد رنگ و بو

بر سر کویش هلالی همچو من شستن چه سود / سوی تیغ آید ارش بینی تو از جان دست شو

وله

سازم قدم ز دیده دایم بسوی تو … تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم … ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو
منما جمال خویش بهر کج نظر که نیست … چشم بدان مناسب روی نکوی تو
جان آرزوی وصل تو کرد و ست دراز … تا نیز کرده ایم بجان آرزوی تو
چون من هلاک رخ تو ام رخ ز من متاب … بگذار تا هلاک شوم پیش روی تو
دل ز دیده گریه شادی طمع مدار … کاین آب فتنه باز نیاید بجوی تو
ساقی مران ز مجلس خویشم که خو گرفت … دستم بجام باده و چشمم بروی تو

از لطف گفته که هلالی غلام ماست … ای من غلام لطف چنین گفتگوی تو

سینه مجروح است و از هر جانبی صد غم درو … با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو
ز دهان غنچه از لعل تو آب حسرت است … اینکه پندارند مردم قطره شبنم درو
سالها حیران او بودم کسی آگه نشد … زانکه حیرانند چون من جمله عالم درو
عاشقان را آن سر کو از همه عالم به است … وان سگان هم بهتر از خیل بنی آدم درو

تا هلالی گرد سر گردی از سگانت کمتری … هیچکس دیگر نبیند چشم کم درو

مردم از این الم که نه مردم برای تو … ای خاک بر سرم که نشد خاک پای تو
از اختیار مرگ بدستم دهد قضا … روزی هزار بار بمیرم برای تو
غم نیست گر ز مهر تو دل پاره پاره شد … ای کاش ذره ذره شود در هوای تو
کم دعا و عمر ابد خواهم از خدا … تا عمر خویش صرف کنم در دعای تو
در آرزوی آن که بمن آشنا شوی … آمیختم بهر که بود آشنای تو

جای تو در حریم وصالست رقیب	ای کاش بودمی من بیدل بجای تو

از بادشاهی همه آفاق خوشترست
این سلطنت که گشت هلالی گدای تو

چند سوزی داغها بست آه از دست تو	گاه از داغی تو می نالم گاه از دست تو
تا ترا بر دست ظاهر شد سیاهیهای داغ	روزگار در دمندان شد سیاه از دست تو
تو نهاده داغها بر دست چون گلدسته	من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو
مردم از داغ دگر چون لاله داغ بسوز	تا نسوزد خرمن من همچو کاه از دست تو
اینچه بیداد است که بر جانب سلطان حسن	داد میخواهد حسن داد خواه از دست تو
هیچ دانی چیست این داغ سیه بر روی ماه	عارض خود را سیه کرده است ماه از دست تو

بیش ازین از داغ تو سیدی هلالی را مسوز
چند سوزد دردمند بیگناه از دست تو

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او	سر این درد گشت آیا که گوید درد من با او
هوس دارم که آید بر سر تابوت من با من	وصیت بهانه سازم و گویم سخن با او
... سف خورشید خلقی عاشق [illegible]	چو یعقوب [illegible] صد مرده زنده با او
چون شنید زان پیرهن گلگون خوشحالم	[illegible] گنجید در یک پیرهن با او
من و کنج غم و روز سیاه و خون دل روان	[illegible] شبها باطراف چمن با او
[illegible] خدمت جانانه	عجایب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی از کمال شعر دارد منصب شاهی
که سوز خسروست و نازکیهای حسن با او

آنکه رفت امروز و صندل میرود دنبال او	کاش فردا جان برون آید باستقبال او
بسکه همچون سایه میخواهم خویش ایا مال او	هر کجا او میرود من میروم دنبال او

وه چه خوش گردد که دست آن جمال ... | کاش لعل دی مردم چشم بجای خال او
هر شبی بر آستان بزم آن مه سر نهم | تا چه بستانم ز دربانان که شوم پامال او
فال وصلی میزدم ناگاه آن سرو نمود | آه ای من بنده روی مبارک فال او
آن نهال سایه پرور رسم استقبال کرد | سر پاینده بادا سایه اقبال او
کار دل با عشق تو شد ... | غیر تمام این عمل در نامهٔ اعمال او

بر سر کویش هلالی از رقیبان کمتر است
وه که احوال سگان هم بهتر است از حال او

خوش باشد که باشم بطرف چمن با او | من باشم و او باشد او باشد و من با او
هر لحظه دل ... جان می برد از مردم | کی زنده توان بودن یک لحظه زدن با او
با او چو بسی از غیر خواهم سخنی گفتم | هرگز نشود پیدا القریب سخن با او
جانم بر جانانم من خود تن بیجانم | آری زکجا باشد جان من و من با او

تا عهد شکست آن مه بگداخت هلالی را
دیدید چه ... گردید آن عهد شکن با او

[illegible] | [illegible] ... آه از تو
[illegible] | ... هرگز دل خواه از تو
[illegible] | هلالی ... سگبان از تو
خوش شاه ... [illegible] | ... ماه از تو
[illegible] | ... گاه از تو

هلالی ... هجران ...
... روشن ... از تو

۱۲۳

ولہ

بازآ سوار شوخ کجا میروی مرو / آه اینچه رفتن است چرا میروی مرو

هر دم ز رفتن تو بلای دست و دین / ای کافر بلا چه بلا میروی مرو

چین بر جبین فگنده برخ رفتنت خطاست / ای ترک چین براه خطا میروی مرو

بر عزم گشت خرم و خندان شدی سوار / ای گل که همچو باد صبا میروی مرو

دل رفته است وازپی او تند میروی / بالآن که از پی دل ما میروی مرو

گفتی برون روم که هلالی شود هلاک
او خود هلاک شد تو کجا میروی مرو

اینچه چشم ست که بی خوابم ازو / وین چه زلف ست که بیتابم ازو

اینچه ابروست که با پشت دوتا / ساکن گوشهٔ محرابم ازو

این چه مژگان درازست که من / کشتهٔ خنجر قصابم ازو

این چه لعل ست که تا دید دلم / هر دم آغشته بخونابم ازو

این چه تابست هلالی که فتاد
شعله در خرمن اسبابم ازو

یار عزم وداع میکند تاب وداع یار کو / وعدهٔ وصل میدهد طاقت انتظار کو

نسبت روی خوب را با مه و مهر چون کنم / عارض مهر و ماه را طرهٔ مشکبار کو

یار نو بهار را باعث مجلس ست و می / ساغر لاله گون کجا ساقی گلعذار کو

وه که بر آستان تو گشت رقیب معتبر / پیش سگ درت مرا این قدر اعتبار کو

طبع هلالی از جهان سوی عدم کشد ولی / تو که با وجود نیستی خوشتر ازین دیار کو

ردیف الهاء

جان من گاهی سخن کن زان لب کامی بجه / در سخن با عاشقان هم حیف دشنامی ده

چون دل از دست تو بی آرام شد هر جا — پر دلم وقتی نه دیک لحظه آرامی بده
می کنم پیش تو عرض حال بی سامان دل — گر توانی قصه او را سر انجامی بده
ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد — ما زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بده
تا ترا فارغ شود خاطر ز سختیهای دهر — چند رنجوری دل بدست نازک اندامی بده
جان من در حسرت آن عید سیمین غبغبا — چند شوری بیدلان را وعده کامی بده

ناصحا چند تو در طعن هلالی تا بکی
ای نکو نام دو عالم ترک بدنامی بده

زین پیش لطف بود کنون جور و کین همه — اول چه بود آن همه آخر چرا این همه
خوبان ز اهل درد شمارند آگهی — ایشان نیازمند و شما نازنین همه
غمهای دوست اندک و بسیار هر چه هست — بادا نصیب این دل اندوهگین همه
ای همره از غبار رهش توتیا بجو — گر گریه تو گل شده روی زمین همه

گر با کمان بسوی هلالی قدم زنی
سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند سرکشیدن تو با جور و این همه — تا کشته می شوم چه جفا با این همه
گر از جفای تو قصه عاشقان — دل خسته و شکسته داند و غمگین همه
تو قبله هر کجا و خوبان الفعال — دارند پیش روی تو سر بر زمین همه
یکبار هم بجانب ما بین روی لطف — یکبارگی بسوی رقیبان مبین همه
رخساره بر فروز که گشت چمن خرام — تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه
گر بگذری به ناز چو لیلی بطرف دشت — مجنون شوند همدم صحرا نشین همه

چون در رهت هلالی سر گشته خاک شد
گردند ساکنان فلک آفرین همه

۱۲۵

	وله
با تو هر ساعت مرا عرض نیاز است این همه	نمیدانم ترا با من چه ناز است این همه
خنده‌ات جانا و لبت جانبخش و حرفت جانفزا	مایهٔ جمعیت و عمر دراز است این همه
خوابم از چشم و دلم از جا و دست از کار رفت	از فسون آن دو چشم سحرساز است این همه
گلشن کوی ترا هر جانب از جنت دریست	لیک بر ما بسته و بر غیر باز است این همه
ذوق ناوکهای آن ابروش در دل نشست	گر تو از نیش مژگان دراز است این همه
از سجود آستانت چهره ام پر گرد شد	گرد جبین گویم که از آن نماز است این همه

شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکل است
مستمع را زانکه غمهای جانگداز است این همه

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده	معلوم میشود که تو عاشق نبوده
گفتی اگر دل از تو ربودم بصبر کوش	صبری که بود پیشتر از دل ربوده
گفتم شنوده ام ز لبت ناسزا بخشم	گفتا سزاست هرچه ازان لب شنوده
ای دل وفا مجوی که خوبان شهر را	ما آزموده ایم تو هم آزموده
هر طعنه که بر دل آزرده کرده	بر زخم ما جراحت دیگر فزوده
شادم که بنده را سگ خود گفته ز لطف	ای من سگت که بندهٔ خود را ستوده

جوری که از تو دیده هلالی بآن خوشست
آن جور نیست بلکه ترحم نموده

کیست آن مه رو که تا دامن برزده	جامه گلگون کرده آتش بعالم در زده
کرده هر شب زآتش حسرت دل ما را کباب	با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده
وصف قد نازکش گر راست می‌پرسی ز من	سرو آزادیست کز باغ لطافت سر زده
خواب چون آید که شبها بر دل ما تا سحر	هر زمان زنجیر زلفش حلقهٔ دیگر زده

خط او بر برگ نسرین گرد مشک آمیخته
خال او بر صفحهٔ گل نقطه از عنبر زده

چشم خونریزش که دارد هر طرف مژگان تیر
هست قصابی که بر دو میان خنجر زده

تلخ آید بر لب شیرین او نام رقیب
زانکه مهر کشتنم زهریست در شکر زده

باد گویا بگل رویش چو من دیوانه شد
ورنه خود را از چه رو بر خاک و خاکستر زده

تا هلالی کرد روی زرد خود فرش رهش
توسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

ای صبا با ما چرا آهنگ غوغا کرده‌ای
غالبا امروز قصد کشتن ما کرده‌ای

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی
من نمیدانم چه خوبیست اینکه پیدا کرده‌ای

گر مسیحا مرده را زنده می‌کرد از دعا
تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده‌ای

دیده جا گفت بنشین از نظر غایب مشو
مردمی کن چون میان مردمان جا کرده‌ای

دوش می‌گفتم که مهمان هلالی باش گفت
دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

دردا که یار را در روی عجب رسیده
هم دل ز دست رفته هم جان بلب رسیده

آن ماه که با من شبها بروز کردی
رفتست و زد فراقش روزم بشب رسیده

کی باشد آنکه بینم از دولت وصالش
اندوه در رو رفته عیش و طرب رسیده

مشکل که در حیات بینند اهل دوزخ
آنها که بی تو بر من از تاب و تب رسیده

غیر از طلب هلالی کاری مکن در این ره
هر کس رسیده جایی بعد از طلب رسیده

چشم او می خورده و خود را خراب انداخته
تا نه بیند سوی من خود را بخواب انداخته

هست دانی پیروی غنچه رخسار گل
جلوهٔ حسن ترا در حجاب انداخته

چون نگردد عمر من کوته که آن زلف دراز
رشتهٔ جانم در پیچ و تاب انداخته

۱۲۷

یارب این لطف است بهر دیدن تو با خود ما / سنبل تر چیده و بر آفتاب انداخته

با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست / گه گهی آیی برون آن هم نقاب انداخته

گر کنیمت هر دم آهی مگذرم ضبیم مکن / شوق دیدار توام در اضطراب انداخته

بی تو در گلشن هلالی نیست خرم لحظه‌ای / دوزخی دیدست و خود را در عذاب انداخته

کجا روم ز درت چه دوا کنم چه چاره / که هزار بار خون شد جگر هزار پاره

ستم و ز عشق دردی که اگر بکوه گویم / عجبا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره

بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم / دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره

مه من ز جمع خوبان بکسی شبیه نیست / تو ز پاره ماه و دیگران کم از ستاره

ز برای کشتن من غضب است چشم شوخت / ز چه می کشند خنجر ز برای هر کناره

چو غنیمت است خوبی بکرشمه جلوه کن / که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره

دل خسته هلالی چو بسوختی حذر کن / که مباد ز آتش او برسد تو شراره

مائیم جا بگوشه می خانه ساخته / خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته

دل نیست این که زخمی فرسوده منست / دیوانه ایست جا به ویرانه ساخته

آنکس که تاب داده هم طره ترا / زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته

دل خانه خداست بنازم که کافرا / آن را ز من گرفته و بتخانه ساخته

ای شمع پرتوی به هلالی فکن که او / خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته

نازم فسون چشم تو افسانه ساخته / عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته

یارب چرا شدست رقیب آشنای تو / وز من ترا ز بهر چه بیگانه ساخته

۱۲۸

از ما شنو حکایت ما پیش از آن که خلق	گویند با تو یک یک افسانهٔ ما
پیمانه بیار و باده که تا جدا از این	زوران ز خاک ما و تو پیمانه سوخته

خرسند شد هلالی مسکین بحال او
از هر دو جهان همین داده ساخته

ای هجو پری از من دیوانه رمیده	صد بار مرا دیده و گویا که ندیده
در پای که ماتم زده‌ام روز فراقت	هم چهره خراشیده و هم جامه دریده
ای داغ بران عاشق محروم که هرگز	نی با تو سخن گفته نی از تو شنیده
زین اشک جگرگون عجبی نیست اگر زار	خار غم او در جگر ریش خلیده
آزرده شد از چشم من آن شوخ	دردا که گفت با تو آسیب رسیده
آن دل که غم خوردی آه کشیده	از دست غمت آه چه گویم چه کشیده

نه این قطرهٔ خون چیست هلالی
گویا که بری تو دل از غصه رسیده

بر سر راه تو بودم که رسیدی ناگاه	جلوه کردی و آن جلوه مرا برد ز راه
گر رسی حلقهٔ تسبیح ملک بار رسی	قدسیان نعره برآرند که سبحان الله
گر بمنزل گه وصلت نرسم سهل بود	ره دراز است و مرا عمر نهایت کوتاه
گریه کردم و از گریه دلم تسکین یافت	آه گر گریه نمی بود چه میکردم آه
صد شب هجر گذشت و [illegible]	طرفه عمری که بصد سال ندیدم یک ماه
عمرها دولت وصلت بدعا خواسته‌ام	ما غلامان قدیمیم و بجان دولت خواه

از سجود در او منع هلالی نکنید
که سر خویش نهادست بامید کلاه

آن سایه نیست دام دنبال افتاده	چون من سیاه بختی [illegible] پیش دو

۱۲۹

هر دم ز جور خوبان در حیرتم که آخر	آن را که داد حسنی مهرش چرا نداده
با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت	آن جا که کمتر از من من از همه زیاده
تا نام من برآید در حلقهٔ سگانت	طوق سگ تو بادا در گردنم قلاده
گر میل باده داری ای ترک مست با من	در دست هر چه دارم بادا فدای باده
چشمان خود بدیدم از رحمت گشایی	دریای رحمتست بر روی من گشاده

یا سر شد به پایت یا جان دهد هلالی
اینک ز سر گذشته منت بجان نهاده

دوش پیمانه تهی آمدم از میخانه	کاشکی پر شود امروز مرا پیمانه
بعد مردن اگر از قالب من خشت نهند	آیم و با خشت نهند در میخانه
خواستم کاین دل سودازده عاقل گردد	ده که عاقل نشد و ساخت مرا دیوانه
آفتابی و رخت شمع جهان افروزست	همه ذرات جهان گرد سرت پروانه
می طپد مرغ دلم بر سر آن دانهٔ دل	چه کند خرمن عمرست همین یک دانه
آشنایی ز جفاهای تو محرومم ساخت	ای خوش آن روز که بودیم ز هم بیگانه
قصهٔ خویش باحباب چگویم شب هجر	این شب آن نیست که کوته شود از افسانه

دوش در کلبهٔ ویران هلالی بوده
حال دیوانه خراب است درین ویرانه

گر نیست جام گاهی خوش نیست ذوق لاله	بی می چه نشئه خیزد از دیدن پیاله
من شمع روزگارم از گریه غرق طوفان	گو همدمی که گوید درد هزار ساله
تا کی ز بیم شوخی لب را گزی بدندان	گاهی گل نازکت را آزرده ساخت ژاله
قتل رقیب خود را با من حواله کردی	از دست من چه آید هم با خدا حواله
بر صفحهٔ دل من ذکریست و شاهد	عقد محبت آمد مضمون این قباله

۱۳۱

غمدیده که خواهد شرح غم هلالی	از خون دیده خود رنگین کند رسال

ر بستر بلا کم بیمار و زار مانده	کارم ز دست رفته و ستم زکار مانده
رقت وصل جانان یا بست جان زاری	ای کاشکی نماندی این جان زار مانده
من کیستم غریبی از وصل بی نصیبی	هجران یار دیده دور از دیار مانده
ر دل ز گلعذاری بود است خار خاری	آن گل نماند اما آن خار خار مانده
رانکه در هوایش خاکم بگیرد رفته	او را هنوز از من بر دل غبار مانده
هر جا که من براهی خود را بدو رسانم	او نیز در گذشته من شرمسار مانده

ده چون کنم هلالی آن ماه با رقیبان	فارغ نشسته و من در انتظار مانده

طت که رقم بر ورق لاله کشیده	برگرد گل از عنبر تر هاله کشیده
سالیست شب هجر تو و عاشق مسکین	هر روز ز تو محنت صد ساله کشیده
زان لب که گزیدی شکر ریخته ...	چون برگ گل آزردگی ژاله کشیده
نبال دلم تیغ کشد چشم تو هر دم	فریاد از آن نرگس دنباله کشیده

در بزم غمت یا دل پر درد هلالی	هر لحظه بغانون دگر ناله کشیده

رکم نیست کشته عشقت هلاک به	هر کس که نیست خاک رهت زیر خاک به
جان پاک در ره تو خاک شد چه باک	بالله که خاک راه تو از جان پاک به
با سوز او بساز که عشقت کار ساز	و ز درد او منال که دل دردناک به
چاکهای سینه مرهم ای طبیب	ما عاشقیم و سینه ما چاک چاک به
نیست گر هلالی بیدل هلاک شد	جانان بود زنده باشی که او خود هلاک به

ولە

کشیده می ز بالای منظر آمده	توآفتابی و ابرو ز خوش
چو گل ز بیم عرق کرده میرسی از راه	بیا بیا که عجب تازه و تر آ
بیا که خیزم و از شوق در برت گیرم	که نخل باغ جهانی و در بها
سر آمدند بخوبی همه جهان لیکن	تو نور چشمی و از جمله بر سر
به لطف بدن و قامت خوش آمدی یا	که رفته وز سر باز خوش تر آ
بغمزه شکرین و عبارت شیرین	هزار بار به از شیر و شکر آ

ز تیر تو هلالی کنون رسد به کمال
که آفتابی و خوش در برابر آمده

آنکه چون مردمان چشم سیاه کرده	گشته شدست عالمی تا تو
دست بر تیغ نهاده به حجاب از حیا	پنجه آفتاب را برقع
با وجودی که ملک دل همه خراب ظلم تو	زانکه بلا و فتنه را خیل سپا
آخر عمر به رخسار داغ جفا کشیده	بر سفید موی را نامه سیاه

دوش هلالی این همه بیرون نبود دید فلک
باز دگر ز سوز دل ناله و آه کرده

تنم که جان می‌ستاند ناتوان روزه	ندانم از چه سبب بلای جان
زکوة حسن سبق سوی ما در روزه هست	که این زکوة نیست بهتر است از آ
زبان و کام ترا روزه بجلاد سخت	نداشت مهر ز جان کام و آن
زبسکه بر در و بام آفتاب طلعت تست	بخانه تو گشادن نمیتوان ر
رسید دور گل و روزه در میان آمده	کجاست عید که بر خیز و از سیا
انتظار شب عید و نور مجلس یار	سیاه گشت بچشم همه جهان

زماه روزه هلالی فغان مکن همه روز
خموش باش که در دهر بی زبان روزه

امشب تو با چشم و چراغ که بوده
جانم بسوخت مرهم داغ که بوده

ای باغ نوشگفته کجا رفته چو ابر
ای نخل نو رسیده بباغ که بوده

من چون چراغ چشم براه تو داشتم
ای هر دو دیده چشم و چراغ که بوده

دارم هزار تفرقه در گوشه فراق
از فارغان بزم فراغ که بوده

ای گل که جان ز بوی خوشت تازه میشود
مردم ز رشک عطر دماغ که بوده

باز این عتاب چیست هلالی بروی تو
در کوی مهوشان بسراغ که بوده

ردیف الیاء

زهی ترا بلبت مایهٔ طربناکی
نموده نرگس مستت هزار بیباکی

گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا
کجا شگفته گلی در چمن بدین پاکی

بیک کرشمه که کردی هزار دل بردی
تبارک الله ازین چابکی و چالاکی

نشسته‌ام بره است چون غبار و میترسم
که ناگهان بکشی دامن از من خاکی

جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت
چو تلخی می ناب آورد فرحناکی

تن ضعیف هلالی بهیچ لایق نیست
بجز این که بر سر آتش نهی بخاشاکی

چه شد که جانب اهل وفا گذر نه کنی
چه شد که ناگه اگر بگذری نظر نه کنی

رسید جان بلبم چون نسیم اگر گذری
هلاک یک نظرم چون کنم اگر نکنی

چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع
ز روی هماندم تا با من شبی سحر کنی

ز باده بجرم ساختی دمی ترسم
که چون روی بحریفان مرا خبر نه کنی

شد از جفای تو ملک دلم خراب هنوز
درین غمم که ازین هم خراب‌تر نکنی

جفا که با من دلخسته میکنی سهل است	غرض ذلیست که با مردم دگر کنی

هلالی این همه حیران چشم یار مشو
چه حالت است که هیچ از بلا حذر نکنی

عشاق را حیات بجانست و جان توئی	جان را اگر حیات دگر هست آن توئی
هر جا مهیست پیش رخت هست ناتمام	ماه تمام روی زمین این زمان توئی
یوسف اگر چه بود بخوبی عزیز مصر	حالا بملک حسن عزیز جهان توئی
گر صد هزار مهر نمایند مهوشان	ایشان ستمگرند همین مهربان توئی
گر دل ز درد خون شد و گر جان بلب رسید	غم نیست چون طبیب من ناتوان توئی
چندین رقیب وعده سگش را بمن گذار	من کیستم اگر سگ این آستان توئی

گر جان بباد داد هلالی از آن چه باک
جانی که هست در تن او جاودان توئی

چند رسوا شوم از عشق من شیدائی	عشق خوبست ولیکن نه بدین رسوائی
خواستم پیش تو گویم غم تنهائی خویش	آمدی سوی من و رفت غم تنهائی
مست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم	ذوق نادانی ما به ز غم دانائی
بر زمین جلوه نمودی فلک از رشک بسوخت	که فلک را ملکی نیست باین زیبائی
سرو و گل نازکی و رعنائی نتوان یافت	گل باین نازکی و سرو باین رعنائی
در چمن پیش تو رشک است ز نرگس ما را	گرچه مشهور جهانست به نابینائی
رفتی و دور شد ایام فراغت چه کنم	زود باز آی که مردم ز غم تنهائی

چون سگ تست هلالی دگرش منع مکن
که درین کوی چرا میروی و می آئی

دیده ام از تو جفائی که ندیدست کسی	بلکه ز نیکو نه جفا هم نشنیدست کسی

۱۲۴

[illegible]

هرکس محنت عشق تو کشیدست و ... — آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی

بره عشق ز هر لکه مقصود میرس ... — کان مقامی است که آنجا نرسیدست کسی

رت چاشنی وصل تو من دانم و بس — گر چو من زهر فراقت نچشیدست کسی

بس من شرح مکن عاشقی مجنون را — گر چو من عاشق دیوانه ندیدست کسی

نه با غیست گلستان لیک چه سود — که گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی

دل و جان داد هلالی ز غم عشق خرید
گر چه غم را بدل و جان نخریدست کسی

ی صد هزار چون من خاک ره رهی — گر زوی بیرون خرامد مثل تو دلربائی

اهم که با تو باشم اما کجا نشیند — مثل تو پادشاهی با همچو من گدائی

یا ان لباس نازک دانی که چیست قدت — سروی که باشد او را از برگ گل قبائی

شاده ملکوت غم از آه و ناله خود — کاین آه و ناله آخر سر می کشد بجائی

آن بلبلای جانها مبادرفت در حق من — یا رب نگاه دارش از هر بد و بلائی

ی پادشاه خوبان بیداد ظلم تا کی — اندیشه کن خدا را از آه مبتلائی

گویند کای هلالی در عشق چیست کارت
هردم جفا کشیدی از دست بیوفائی

در میان خوبان رسم است بیوفائی — بیگانگی از ایشان بهتر از آشنائی

ز اگر چه با خودی سازم آشنایت — خود را چو روز اول بیگانه می نمائی

ن منت جانان تا جدا شد از من — جان هم ز تن جدا شد فریاد ازین جدائی

ام از وصلش محنت در رقیبان — دولت مرا نسازد بخت بد کجائی

در لوی عشقبازی از نام و ننگ بگذ — باید گره ز هیبر ترسی و پارسائی

ام هلالی خود را گدای کویش — سلطان وقت خویشم خوش وقت این گدائی

۱۳۵

[illegible]

ولہ

گفتی بگو که بندهٔ فرمان کیستی	با بندهٔ تو ایم تو سلطان کیستی
جان می دهند بهر تو خلقی بهر طرف	آیا ازین میانه تو جانان کیستی
ای گنج حسن با تو چه حاجت بیان تو	هم خود بگو که در دل ویران کیستی
می هیبت که بر سر ناز و کرشمهٔ	تا باز در کمین دل و جان کیستی
با از غمت هلاک و تو با غیر همنفس	بنگر کجاست درد تو درمان کیستی

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد
تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

ای گلستان جمالت در کمال خرمی	عالم از ناز تو پر شد ناز زین عالمی
خرمن آدم چو بهر دانهٔ بر باد شد	چون کند با دانهٔ خال تو مسکین آدمی
مردهٔ صد ساله را در کفن جان میدهی	با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی
سینه را گفتم که بی غم شو دل غمناک گفت	با غمش جا گیر من باشم چه جای بیغمی

گر هلالی از درت محروم شد تدبیر چیست
در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

چه حاجت است که هر لحظه خشم و عتاب کنی	کرشمه بنما تا جهان خراب کنی
شراب خوردهٔ و خنجر کشیده آمدهٔ	که سینه ام بشکافی و دلم کباب کنی
چه غم که توبهٔ من نشکنی ازان ترسم	که دور من چو رسد توبه از شراب کنی
بیا بروز و آمده ما را زکوی خویش مران	چو میروم چه حاجت که اضطراب کنی

هلالی این همه از دست خویش میسوزی
که ذرهٔ و تمنای آفتاب کنی

چند از بلای هجر جگر خون کند کسی	عشق ست صد هزار بلا چون کند کسی

١٣٦

گر مشکلات قصه خود را بیان کنم — مشکل که یاد قصه مجنون کند کسی
هرگز بدیده خواب نیاید شب فراق — گر قصه‌ای بگوید و افسون کند کسی
با هر که هست درد دلی عرض میکنیم — باشد که چاره دل محزون کند کسی
هرشب که گرد کوی تو گشتن میسر است — شاید که ناز بر سر گردون کند کسی
تا صبح مباش در پی تغییر حال ما — این نیست عاشقی که دگرگون کند کسی

صید همای وصل هلالی نه کار ماست
این کار با زبخت همایون کند کسی

ای چرخ دل ز جور تو غمگین تا بکی — این جفاها بتو بر عاشق مسکین تا بکی
گر تلخ شد مرا گشت بگو بهر خدا — کر ترا با دگران خنده شیرین تا بکی
بی سبب چشم ترا خشم بما تا چند — بی سبب گوشه ابروی تو پر چین تا بکی
رفتن شیوه و دو بیا رفت آئین — آمد و رفت با این شیوه آئین تا بکی
گو سر ناز برآورده بشوخی هر روز — باز درد مهر آورده ببالین تا بکی
گاه از دوست غمی گاه ز دشمن المی — هم آن خنده شیر و الم این تا بکی

خشم رنگین تو دل و جان هلالی را سوخت
آه تا چند بود خشم تو رنگین تا بکی

چند پرسیم خبری وصل نیابیم اثری — مگر این بخت بخواب است بیدار دگری
چند در دیده بردیم بکرم نیست رقیب — گوشه خواهیم که از دیده فراغت نظری
دیگران مانع انس اند خوش آن خلوت وصل — که همین ما و تو باشیم نباشد دگری
میوه عیش نخوردیم زنخل قد تو — اینچه بی‌ثمری است که از تو نخوردیم بری
سحر از زلف تو بوی بمن آورد نسیم — چه فرح بخش نسیمی چه مبارک سحری
گوهر شکسته شده از سر ما تا کمر — ساغر لعل بر سر زرین کمری

تلخ شد کام هلالی به تمنای لبت
تا بکی زهر توان خورد بیاد شکری

دلا رفت آنکه وصل دلستانی داشتم روزی / نشاط زنده بود اکنون که جانی داشتم روزی
ز من پرسید شرح قصه یعقوب و یوسف را / که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی
بجورت این زمان افسانه دارم خویش آن با / که از لطف تو بهر جا داستانی داشتم روزی
خدا را چاره کن پیش از آن دم کیم بعد از این / بصد افسوس گویی ناتوانی داشتم روزی
چه بر من طعنه بی خانمانی میزنی ناصح / من بی خانمان هم خانمانی داشتم روزی
دهن بر گفتگوی شوق نتوان دم زدن ما / مرا یا رب چه شد من خود زبانی داشتم روزی

هلالی میرسد آهم بماه آسمان شبها
بیاد آنکه ماه مهربانی داشتم روزی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی / بیا پیکر نباشد گاه گاهی
نگاهی کن بامیدیکه داری / که دارم از تو امید نگاهی
بیا ای آفتاب عالم افروز / که پیش آمد عجب روز سیاهی
رقیبا امشب از من بر حذر باش / که خواهم سوخت عالم را باهی
رو و ساقی که آن مه را ندیدم / که دیدست اینچنین سالی و ماهی
بنه خوشه چین خرمن عشق / همه عالم نمی ارزد بکاهی

هلالی خاک شد سویش گذر کن
چه دامن می کشی از خاک راهی

ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار یاری / چرا با دیگران یارست با من یار باشی
دران کو رفتم و از دیدنش محروم گشتم / بهشت آنچنان را دولت دیدار باشی
چه نازست اینکه هرگز در نیاز را نمی بینی / ز خواب ناز چشمت اندکی بیدار باشی

١٣٨

بجرم آنکه بر رو در جمال روی گل دیدم / بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی
جفاهای مرا گفتی چه مقدار از تو دیدی / بقدر آنکه خود گفتی بان مقدار بایستی
بصد حسرت هلالی مرد و یار زود او فارغ / طبیب در مداوای غم بیمار بایستی

همین روی تو خوب است چنین بایستی / لیک خوبیت قدری بهتر ازین بایستی
حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک / آسمان وقت خرام تو زمین بایستی
چین در ابروی تو در صحبت احباب خطاست / پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی
تا نگر تافتی دست بران خاتم لعل / همه آفاق مرا زیر نگین بایستی
زرد و بر خاست ز هر گوشه بلای خط تو / این بلا تا باید گوشه نشین بایستی
[illegible] تو خوشدل شدم آمدن عمر گر / همه اسباب اجل بود همین بایستی
شب هجرت هلالی ز مه و مهر بپرس / امشب آن ماه رخ زهره جبین بایستی

من نگویم که وفادار مرا بایستی / اندکی صبر دل زار مرا بایستی
لطف خوبان مگر نیست علاج دل من / این صفت یار ستمگار مرا بایستی
هرکجا شیوهٔ دلجوئی و احسان دیدم / غیرم گشت که دلدار مرا بایستی
این همه خواب که بخت سیه من دارد / اندکی دیدهٔ بیدار مرا بایستی
ذوق پیکان ترا حیف ندانست دریغ / زخم آن سینهٔ افگار مرا بایستی
اندرین جهان قاعدهٔ مهر و وفا نیست ولی / یار بر رسم جفاکار مرا بایستی
وصف آن روی چو مه پیش هلالی گفتم / گفت این شمع شب تار مرا بایستی

برو ای شوخ ستمگر کردی / بارک الله کرمها کردی

۱۳۹

کاشکی حال من از من پرسی / تا بگویم چه ستمها کردی

من براهت قدم از سر کردم / تو سرم خاک قدمها کردی

ساقیا وقت تو خوش باد دمادم / گه گهی چاره غمها کردی

گرچه کشتی چو هلالی ما را / فارغ از جمله المها کردی

بسکه جانها همه شد صرف تو جانان کسی / جان دگر نیست دگر هست کوئی جان کسی

هر سر دیده ستمهای تو از حد بگذشت / شهر مسارم ز کرمهای تو سلطان کسی

چاک شد جیب من از هجر ز دست ستمت / نرسد دست تو یارب بگریبان کسی

حال شبهای مرا هجر کسی داند / گر شبی روز نکرد دست بهجران کسی

گر جدا ماندم از آن نیز ملامت مکنید / چه کنم چرخ فلک نیست بفرمان کسی

موشکنیست که دامان تو گیرم لیکن / بیکسان را نرسد دست بدامان کسی

از فغانهای هلالی خبری نیست ترا / وه که هرگز نکنی گوش بافغان کسی

تا کی بتیغ صبر جگر خون کند کسی / امکان صبر نیست دگر چون کند کسی

جان را اگر بمهر تو از دل برون کنند / از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی

یارب چه حالت است که روزی هزار بار / هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی

خون می کنی بکی ترحم نگاه کن / تا به یک نگاه تو صد خون کند کسی

حیرانم از جنون هلالی و طعن خلق / یعنی چرا ملامت مجنون کند کسی

اگر بلطف بخوانی دگر بجور برانی / تو پادشاهی و ما بنده‌ایم تو دانی

دگر ز کشتن ... مرا انجا که نشانی / دگر بکس ننشینم ترا ... نشانی

هر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم
چو روی خوب تو دیدم هنوز بیشتر از آنی

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم
تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی

ترا اگر چه نیاز کسی قبول نیفتد
من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی

بغیر جان دگری نیست با تو در تن تنگم
امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

ز روی شوق هلالی هوای بزم تو دارد
وزین هوس غزلی گفت تا بلطف بخوانی

یار بودی از صحبت اغیار بودی کاشکی
گه گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی

ذرهٔ زان انجم قدری هست بیش آفتاب
قدر من پیشت همان مقدار بودی کاشکی

چون توان گفتن که جورت کاستی اندکی
اندکی بود این قدر بسیار بودی کاشکی

هر گلی بی تو ز یادم داد آتش در دل
این همه گلها که دیدم خار بودی کاشکی

یار دوش آمد ببالین من و بخت من بخواب
بخت خوابآلود من بیدار بودی کاشکی

می بدیواری فکندی سایه و دم ز رشک
قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی

رفتی و در درد هلالی همچنان در دل بماند
عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی

با تو از اول نبودی آشنائی کاشکی
یا نبودی آخر این داغ جدائی کاشکی

دور از آن این شوکت شاهی که آید مرا
دست دادی بر سر کویت گدائی کاشکی

حالیا زین بخت بی سامان آشفتن چه سود
هم ز اول کردمی بخت آزمائی کاشکی

میبرم گفتی رقیبا چندی دور از درش
دم چه نیکو میبری هرگز نیائی کاشکی

ای که دل بردی و جان را در بلا بگذاشتی
چون ز ما دل برده جان هم ربائی کاشکی

کار من از بیوفائیهای خوبان مشکل است
خوبرویان را نبودی بیوفائی کاشکی

روزگاری شد که در هجرت هلالی بینواست
بگذرد این روزگار بینوائی کاشکی

۱۴۱

جان من در رفتن جانان بر آید کاشکی
هم اجل چون عمر ما را بر سر آید کاشکی

آرزو دارم که بینم سنبل تر بر گلش
زودتر این آرزوی من بر آید کاشکی

بعد ما آن شکل شهر آشوب آید خشمناک
چند روزی هم بشکل دیگر آید کاشکی

باغ خوبی را بقا شد چون فنا هر گز بری
آن نهال حسن روزی در بر آید کاشکی

وه چه گفتم بر غمی کز جور خوبان در دلست
آن همه از سینه غم بیرون آید کاشکی

در دل کم کن هلالی از خدنگ مهوشان
بر دل از بیداد شان صد خنجر آید کاشکی

چون گویمت که در دل ویران من در آی
بشکاف سینه من و در جان من در آی

هر شب منم فتاده ز هجران بگوشه
آخر شبی بگوشه هجران من در آی

رفتی به بزم عیش رقیبان هزار بار
یکبار هم بکلبه احزان من در آی

گفتم درآ به دیده چرا در نیامدی
ای نور هر دو دیده بفرمان من در آی

در کنج غم به دیده گریان نشسته ام
ای باغ نو شگفته به خندان من در آی

روزی اگر بلطف نیایی چه میشود
باری شبی بخواب پریشان من در آی

حیران نشسته ام چو هلالی در انتظار
ای مه بیا بدیده حیران من در آی

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی
نمیدانم تغافل می کنی یا خود نمیدانی

کنون تا میتوانی از جفا کردن پشیمان شو
که بعد از کشتنم سودی ندارد این پشیمانی

قدت بر جان مردم فتنه شد یارب چه خوش بنشست
اگر بنشینی این فتنه را از پا نشانی

دلم گفته سوختی بگذار باری استخوانم را
که میخواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی

هلالی دشمنت آن ماه را دوست میدانم
محبت بین که از جان دوستم با دشمن جانی

ولـه

از روی ناز حیا منعم از نیاز کنی — نیازمند توام گر هزار ناز کنی
گهی که جانب احباب چشم باز کنی — بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی
همیشه باز کنی چشم لطف سوی کسان — چو گویمت که مکن از ستیزه باز کنی
[illegible] دیده ما از نهان [illegible] عجب — فرشته خوئی و از مردم احتراز کنی
زمان وصل تو عمری [illegible] چه سود — اگر نشینی و عمر مرا دراز کنی
هزار سجده کنی جان من [illegible] — که بر جنازه مقتول خود نماز کنی
ولا از روی [illegible] آشنا [illegible] — نعوذ بالله اگر راه جان گداز کنی

نیاز خویش هلالی بخلق عرضه مده
خوش آنکه روی به درگاه بی نیاز کنی
انتهی ظاهر کن

سحرگاهان که چون خورشید از منزل برون آیی — به رخسار جهان افروز عالم را بیارائی
به رعنائی نه از سحری که ساقی قرون گل — تعالی الله چه لطف است این زیبائی و رعنائی
سرا گوئی که جان بگذار و فرمائی که بیرون آ — بجان و دل مطیعم هرچه گوئی هرچه فرمائی
نگارا جانی که هر جا آمدی ناگه برون رفتی — نگر عمری که هرگه میروی دیگر نمی آئی
چه خوش باشد که اول برمن افتد گوشه چشمت — سحر چون نرگس بیمار از خواب بگشائی
دل از درد جدائی میکشد آهی و می گوید — که تنهائی عجب دردیست و او از درد تنهائی

هلالی آید و هر شام سوی منظرت بیند
که شاید چون مه نو از کنار بام بنمائی
انتهی ظاهر شوی

مست با رخسار آتشناک بیرون تاختی — جلوه کردی و آتش در جهان انداختی
چون [illegible] برداختی آخر [illegible] کار ما — [illegible] اول [illegible] برداختی
بنوا [illegible] گشتم [illegible] چون گدایان [illegible] — [illegible]

ای دل درویش با خوبان نظربازی مکن	که ما درین بازیچه نقد دین و دل در باختی
بس که کردی ناله ای دل بی سر و پا کوی	هم مرا هم خویش را رسوای عالم ساختی

هر خونریز هلالی تیغ خود کردی علم
در فن عاشقی گشتی آخر علم افراختی

ای مسلمانان گرفتارم بدست کافری	شوخ چشمی تیز خشمی ظالمی غارتگری
با اسیران غریبان کشتی هر دم کنی	با حریفان دگر معشوق عاشق پروری
از رخ گلرنگ او هر سو بهار خرمی	وز دهان تنگ او هر گوشه تنگ شکری
چیست معنی صف بصف مژگان هر طرف	ناوک اندازان سپاهی نیزه داران لشکری
در بر سیمین دلی داری سنگین همچو سنگ	ده که دارد این چنین سنگین دلی سیمین بری
بندگانش تاجداران و گردی او	هر قدم تاج سری افتاده بر خاک دری
تاب ظلم او ندارم الله الله چون کنم	من گدای بیکسی او پادشاه کشوری

ایکه می گویی هلالی سر نخواهی باختن
باش فردا تا میان خاک و خون بینی سرے

ناگاه گر ز ما سخنی گوش می کنی	یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی
گویی بدیگران سخن اما چو من رسم	تا بشنوم حدیث تو خاموش میکنی
یک روز هم بمجلس ما چهره بر فروز	تا چند باده با دگران نوش میکنی
دست مرا بگیر که از پا فتاده ام	با دیگران چه دست در آغوش میکنی

گوش رضا بقول هلالی نمی نهی
گویا حدیث مدعیان گوش می کنی

من بنده کمینه تو سلطان کشوری	روزی بچشم لطف برین بنده بنگری
جانی و دولت صورت و جسم لطیف تو	روح مجسمی و حیات مصوری

گفتی هلاک شو که بسوی تو بنگرم
اینک هلاک میشوم ای کاش بنگری

در هر گذر که باشم و بینی هزار دل
نزدیک من رسی و نه بینی و بگذری

یوسف بحسن از همه خوبان نکوتر است
اما عزیز من تو از آن هم نکوتری

ای دل که پا بکوی ملامت نهاده
پا در مکش که سر بسلامت بدر بری

داری نظر بحال همه از ره کرم
اما نظر بحال هلالی ستمگری

تو در میدان من گوی تو ذوق سر انداز
تو شوق گوی بازی داری و من شوق سر بازی

سر خود را بخاک افگنده ام پیش سمند تو
که شاید گوی پنداری و زخمی بر سرم تازی

تو در خواب صبح ای ماه و من در انتظار تو
که چشم از خواب بگشائی و بر حال من اندازی

همه یاران بیازند تا سوزد دل غیری
تو میسوزی دل یاران و با اغیار میسازی

شب هجران رود بر سر مرا جان من از غم
مرا چون شمع تا کی در فراق خویش بگدازی

هلالی با قد خم گشته می نالد درین حسرت
که روزی بر کنارش گیری و چون چنگ بنوازی

آن کف پا بر زمین است و سر ما در هوی
چشم آن دارم که یک ره پای بر چشمم نهی

تا سر از جیب خجالت برندارد آفتاب
خیمه بر دامان صحرا زن که خوش خرگهی

میرسی بر اوج خوبی فارغ از بیم زوال
با تو خورشید فلک را نیست تاب همسری

دل بدست تست من زندگی جان میکنم
تو مرا جان میستانی تو مرا جان میدهی

بر امید آن که جام خشت دیوارت شود
بر سر کویت ز شادی میکنم قالب تهی

با چنین شیوه مقصود بدست عالم
دارم از سیب زنخدان تو امید بهی

گر هلالی را فلک سازد گدای درگهت
بر سر کوی تو باید منصب شاهنشهی

۱۳۶

ولہ

دوش این همه کجا رفتی و همراه که بودی
دل بی تو بجان بود و تو جانان که بودی

این غصه مرا کشت که غمخوار که گشتی
وین درد مرا سوخت که درمان که بودی

با خال سیه مردم چشم که شدی باز
بازوی چو مه شمع شبستان که بودی

ای دولت بیدار به پهلوی که خفتی
وی بخت گریزنده به فرمان که بودی

شوری بدل سوخته افتاده فرما
امشب نمک سینهٔ بریان که بودی

من با دل آشفته چه دانم که تو امشب
جمعیت احوال پریشان که بودی

دور از تو سیه بود شب تار هلالی
ای ماه تو خورشید درخشان که بودی

ز دوری تا بکی ما را چنین مهجور میداری
دگر نزدیک می آیم تو خود را دور میداری

طبیب من توئی اما مرا بیمار میخواهی
تو آب من توئی اما مرا رنجور میداری

بنور خود شبی دشمن بکردی مجلس ما را
چراغ آشنائی را چرا بی نور میداری

مگر کیفیت رنج خمار ای جان نمیدانی
که ما را بی شراب لعل خود مخمور میداری

بدستور سگان زین آستانم چند میرانی
چه رسم است اینکه عاشق را بدین دستور میداری

ببزم وصل حاضر می کنی ارباب حشمت را
همین مسکین هلالی را ز خود مهجور میداری

شب فراق ز صبحم خبر چه می پرسی
چو روز من سیه است از سحر چه می پرسی

رسید جان بلب ای یار مهربان برخیز
گذشت کار ز پرسش دگر چه می پرسی

مپرس کز غم هجران چه بر سر تو رسید
مرا که نیست سر از درد سر چه می پرسی

ز واقعات ره عشق جمله با خبرم
درین طریق ز من بی خبر چه می پرسی

بگو چه دوست هلالی ز راه کعبه مپرس
تو ساکن حرمی از سفر چه می پرسی

ولہ

ایکه از عاشق کشی هر لحظه صد دل میکنی — آه گر عاشق نماند بعد ازین چون میکنی
گرچه دایم بر اسیران جور میکردی ولی — پیش ازین هرگز نکردی آنچه اکنون میکنی
وعده فرمودی که سیبت بگذرم تا چیست — کار زنجست این چه آئینست دگرگون می کنی
می نمائی عارض چون آفتاب از روی مهر — مهر دیگر بر سر مهر من افزون می کنی

ای فسونگر زان پری افسانه خوانی بر سرم
عاشق دیوانه را تا چند افسون می کنی

ای ز بهار تازه تر تازه بهار گیتی — وه چه نگار طرفه نگار گیتی
هست رخ تو ماه تو کوکبه تو شاه حسن — ماه کدام کشوری شاه دیار گیتی
لاله و مهر این چمن منفعل اند پیش تو — مهر کدام گلشنی لاله عذار گیتی
خسته رنج فرقتم گشته درد حسرتم — من بمیان محنتم تو به کنار گیتی

چیست هلالی این همه محنت و درد عاشقی
حلال تو زار شد مگو عاشق زار گیتی

رفتی ای ماه که از مهر و فا می کردی — کاش می بودی و صد گونه جفا می کردی
از تو روزی که بصد درد جدا می گشتم — کاشکی بند من از بند جدا می کردی
کارم از چاره گذشت است اطبا برخیز — پیش ازین درد مرا کاش دوا میکردی
یارب آن روز کجا شد که تو از گوشه چشم — گاه گاهی نظری جانب ما میکردی
شاه خوبانی و فکر من درویش نیست — وه چه بیود که پروا گدا می کردی
چون ترا طاقت آزار نبود ای دل — میل خوبان دل آزار چرا می کردی

ای خون روز هلالی که بخلوت گه ناز
یار دشنام تو می گفت و دعا می کردی

۱۴۷

[illegible]

ولە

تیر و کمان گرفته سوی شکار میروی — صید تو اند عالمی بهر چه کار میروی
جانب صید گشته‌ای همره خویش بر مرا — بی سگ خویشتن مرو چون بشکار میروی
وه چه سوار طرفه‌ای کز سر مهر پیش تو — چرخ پیاده میشود چون تو سوار میروی
چون گذری بچشم من بر سر ما قدم منه — چند بپای همچو گل بر سر خار میروی
شد تن زار من چو خس همره تو اگر صبا — همره خود ببر مرا گر بدیار میروی
ای دل خاکسار من کی او بگرد او رسی — گرچه بباد پای او همچو غبار میروی
یار چو بر قفای خود هیچ نگه نمی کند — چند هلالی از پیش بیخود و زار میروی

سوی شکار ای بت رعنا چو میروی — شهری خراب تست بصحرا چه میروی
گر میروی البته که صید افکنی مدام — اینجا مرا گذاشته تنها چه میروی
بی سگ نمیروند سواران بعزم صید — چون ما سگ توایم تو بی ما چه میروی
صید تو اند گوشه نشینان شهر و کوی — بر عزم وحش بادیه پیما چه میروی
همراه تست لشکر حسن سیاه ناز — با صد هزار فتنه و غوغا چه میروی
آیینه بگیر و تماشای خویش کن — سوی چمن بعزم تماشا چه میروی
چون یار وعده کرد هلالی بقتل تو — ادمی کشد تو بهر تقاضا چه میروی

قطعات متفرقه

محمد عربی کآبروی هر دو سراست — کسیکه خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح — بدین حدیث لب لعل روح پرور او

که من مدینهٔ علمم علی در است مرا | عجب خجسته حدیثی ست من در...

قطعهٔ دیگر

ولا تا توان مهر گیتی مورز | که تیغ سیاست بکینت کشد
مشو غره گر ایمن چرخ را | قضا و قدر زیر زینت کشد
گرفتم که بر آسمان رفته | اجل عاقبت در زمینت کشد

قطعهٔ دیگر

ای خواجه سید اگر ما گوهریم | دین حقا فیروزه گردون صدف ما
با هیچ کسانیم که بر ما ز همه کس | خواری رسد آن بحقیقت شرف ما
ز نیک و بد مردم ایام مثالیم | ایشان همه سنگ اند بری طرف ما

قطعهٔ دیگر

تا کی اندوه روزگار خوریم | کز نبود و بود چندین نیست
گر نباشد ز غصه نتوان مرد | در بود شادی نتوان زیست
تا که در دست کیست روزی ما | آنچه در دست روزی کیست

قطعهٔ دیگر

مهر کوش هلالی که عاقبت چو ماه | بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی
نهفته از نظر خلق باش ماه بماه | گرت هواست که منظور خاص و عام شوی
خمیده قامت و زار و نزار شو یعنی | چو ماه نو کمر خود بگیر تا تمام شوی

قطعهٔ دیگر

ای خود را حقیر دار

دوش دیدم که نخواست من بهوش | سوختن جان من آن دلبر خونین...
چراغ نظر افروختم ز شمع رخش | گفتم ای چشم و چراغ...
شب بود که با من همه بیداری من | دیده در خواب...

۱۴۹

گفت این دولت بیدار از انست که تو	بسته چشم خود از شب نسیان گران

قطعه دیگر

چو من بداغ بتان سوخت هر که یک چندی	هوس کند که دگر باره بیشتر سوزد
بپای شمع نفد چونکه سوخت پروانه	که شعله‌اش چو بپایان رسد دگر سوزد

قطعه دیگر

آه ازین روزگار برگشته	که ز من لحظه لحظه برگردد
گر فلک را بکام خود خواهم	از بکام کسی دگر گردد
ور ز جام نشاط باده خورم	باده خونابه جگر گردد
در قدم بر بساط سبزه نهم	سبزه در حال نشتر گردد
لیک با این خوشم که طالع من	نتواند ازین بتر گردد

۱۵۰

قطعه نشتر و حجره از صاحب این دیوان که در هر مصرع التزام ایراد این هر دو لفظ نموده است و خالی از تکلف نیست

نشتر کشیدی اگر بار دل ز حجره تن	شدی هزار نشتر ز هر بار حجره من
نشتر بباد ز حجره نیز خاک شود	گرت نشتر بود از سنگ و حجره از آهن
اجل بحجره گیتی عجب نشتر خانیست	که محل نشتر از دست حجرهای بدن
بحجره و نشتر ارکان تن چو قایم نیست	قوایم نشتر و رخت حجره را بشکن
نشتر بحجره پیران ذریه گراست	دران زمین نشتر و حجره رسول زمن
ز حجره نشتر انجاب منفعل ست	کلیم با نشتر طور ز حجره ایمن
ز نشتر تو قدم بحجره دل	گر آن لباس نشتر بحجره مرا از بر
بسر سنگ لعل کرد نشتر بحجره چشم	ز حجره داد من صد نشتر عقیق یمن
بحجره لیک دلم بر نشتر زند آتش	نشتر بحجره نماید چو شعله در گلخن

بحجره همه دادم تبر استخوان شتر	شتر بحجره جان آوردم و هم روغن
شتر دلم من اگر نه است بحجره طبل	ز حجره ام شتران بار برده ام بهمن
چه معد نیست شتر حجره ام از نظر کس	بحجره ها شتران میبرند در معدن
شترم ز تم ملخت نه حجره خانه بود	شتر چو قصه بهشت است و حجره چو گلشن
خوش آنکه در طلب حجره و شتر باشد	روان شود شتر و روح باز حجره ز تن
اشتر گاه حجره من چیست دل ای شتر	بمقصد من چو شتر حجره باز کرده دهن
اگر ببند شترش و حجره ام شب تا روز	شود چو چشم شتر حجره دلم روشن
ز حجره ام شترش چون بجا رقابت شتر	بحجره خار شتر خو شتر آید از گلشن
چمن اجزاو صفات حجره شترش	شتر ابار شتر حجره میتوان گفتن
بیاد حجره او بار بر شتر بندم	شتر کنیم ز تابوت حجره در مدفن
بلای از شتر و حجره اش سخن تا کی	شتر بحجره مقصد کی رسد سخن
همیشه با شتر ار گرده حجره گل	بحجره های افق چون شتر کنند مسکن
فلک پی شتر و حجره باد از مهر	بحجره شتر از رشته های مهر رسن

چیستان شمع

چیستان خسرو سیمین بدنی زرین تاج	گه لب خانه فولاد نشیمن دارد
چون ستون فلک زند خیمه بهاست	سیم گون است و جامه ز آهن دارد
تیمه برهن آل عجب شاخ گلی ست	گر از خانه ما زینت گلشن دارد
شاهد پرده نشینی ست که یار و چو ماه	است در درون و بیرون را همه روشن دارد
گاهی ز آتش دل شعله فتد در جنبش	گاهی از باد صبا چاک بدامن دارد
هست در سوز گداز ان همه شب تا دم صبح	گر غم سوختن و کشتن و مردن دارد
با تن سیمی و کافور چو رخ افروزد	تا ب آتشکده تابش گلشن دارد

151

شمع فانوس حل کند این مسئله را
که دل روشن او حکم دل من دارد

رباعیات

یاران کهن که بنده بودم همه را — در بند جفای خود بستودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید که من — دیدم همه را و آزمودم همه را

رباعی

بازای که از جان اثری نیست مرا — در هجر تو هم ز خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم — اما چه کنم بال و پری نیست مرا

رباعی

شد ماه من آن شمع شب افروز امشب — گو چرخ و فلک ز رشک میسوز امشب
امشب نه شب وصل شب قدر منست — بهتر ز هزار روز نوروز امشب

رباعی

آئینهٔ نورست رخ یار امشب — ای مه بنشین در پس دیوار امشب
ای مهر بپوش روی خود را در ابر — ای صبح دم خویش نگهدار امشب

رباعی

در عالم بی وفا کسی خرم نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه او صا غم نیست — یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

رباعی

غم دارم و غمگساری باید نیست — در دست من آن نگاری باید نیست
در دسر [illegible] می باید نیست — تشریف حضور یار می باید نیست

رباعی

امروز مرا غیر پریشانی نیست
در مشکل من امید آسانی نیست
غم کشت مرا دگر ز آدم نرسید
بالله که درین شهر مسلمانی نیست

رباعی

ای سیم ذقن آنچه دهان تو چه لب است
این خال چه خال آنچه زلف عجب است
روی تو درون زلف مشکین چه عجب
هر روز که هست در میان دو شب است

رباعی

گر دل ببرد من نروم از نظرت
در جان بدهم خاک شوم رهگذرت
چون گرد شوم باستانت آیم
بنشینم و بر نخیزم از خاک درت

رباعی

از بسکه مراد دولت دیدار کم است
گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است
رنجیدن فراقت کشیدن بسیار است
عیشی است وصال تو که بسیار کم است

رباعی

روز و شب من بگفتگوی تو گذشت
القصه دراز آرزوی روی تو گذشت
عمرم بطواف گرد کوی تو گذشت
القصه دراز آرزوی روی تو گذشت

رباعی

چون صورت زیبای تو انگیخته اند
صد حسن و ملاحت بهم آمیخته اند
القصه که شکل عالم آرای ترا
در قالب آرزوی ما ریخته اند

رباعی

هر کس که می عشق بجامش کردند
از دردی درد تلخکامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یک جا
جمع آمده بود عشق نامش کردند

رباعی

۱۵۳

ای دل تا از غم عزیز من خواهد بود　　با محنت و درد هم نشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من بود　　تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

رباعی

دیدم که یکی دو دسته سنبل تر　　بر بسته و خوش نهاده در پیش نظر
گفتم که بود دو زلف یارم بنگر　　بر بسته دگر باشد و در رسته دگر

رباعی

یار آمد و یار دلنواز آمد باز　　بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او　　صد شکر که عمر رفته آمد باز

رباعی

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز　　در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز　　صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

رباعی

بی روی توام هست ملالی که مپرس　　در زندگی خود انفعالی که مپرس
هر لحظه چه پرسی که بگو حال تو هست　　دور از تو فتاده ام بجاییکه مپرس

رباعی

دردا که ز حد می گذرد سوز فراق　　وین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یارب　　این روز قیامتست یا روز فراق

رباعی

در عشق نکویان چه فراق و چه وصال　　بدحالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود مدام سوزست و گداز　　در هجر بود تمام رنجست و ملال

رباعی

[illegible] ۱۲۱۲ [illegible] ۱۵۴ [illegible]

من باده بدم خرد مند خورم
یا از کف خوبان شکر خند خورم
هرگز نخورم ز باده خوردن گند
حاشا که بجای باده لب گند خورم

رباعی

نی از تو حیات جاودان میخواهم
نے عیش و تنعم جهان می خواهم
نے کام دل و راحت جان میخواهم
آنے که رضای تست آن میخواهم

رباعی

از درد دل خود بفغانم چه کنم
وز زندگی خویش بجانم چه کنم
جبرست مرا چاره و دانند همه
لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

رباعی

ای همنفسے چند که یار یدمن
عاشق شده ام مرا اگر دایدمن
ننم گویند که فلان دل فراه
من دانم و دل شما چه داریدمن

رباعی

کس نیست انیس دل غم پرورمن
تا پاک کند اشک ز چشم ترمن
سویم همه آب چشم می آید و بس
آن نیز روان می گذرد از برمن

رباعی

مسکینم و کوی عاشقی منزل من
مسکین من و دیگر دل بیحاصل من
ایجان حزین تو نیز مسکین کسی
مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

رباعی

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن
صد دل شده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن
از جانب ما نیاز خواهد بودن

رباعی

۱۵۵

سبحان الله چه شکل موزون است این | از هرچه گمان برند افزون است این
نتوان گفتن که چیست یا چون است این | کز دائرهٔ خیال بیرون است این

رباعی

دور از تو صبوری نتواند دل من | وصل تو حیات خویش داند دل من
آهسته رو ای دوست که دل همره تست | زنهار چنان مرو که ماند دل من

ای باز بین

رباعی

بگذاشتم از دست جفا کردن تو | اینست طریق بنده پروردن تو
گر من به گناه عاشقی کشته شوم | خون من بیگناه بر گردن تو

رباعی

نقش تو اگر نه در مقابل بودی | کارم ز غم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده با خیالت محرم | ای کاش که دیده در مقابل بودی

رباعی

گه در پی آزار دل رنجوری | گه بر سر بیداد من مهجوری
شوخی و بحسن خویشتن مغروری | بر عاشق خود هرچه کنی معذوری

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین زمان فرخی توامان مجموعهٔ نازکخیالی یعنی دیوان هلالی در مطبع جناب منشی نولکشور واقع کانپور به سرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب رای بهادر دام اقباله باهتمام کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنت
بماه اکتوبر ۱۹۱۲ع بار یازدهم طبع گردید

رقعات لچھمی نرائن - تصنیف منشی لچھمی نرائن

رقعات امان اللہ حسینی - بلاغت و فصاحت میں مشہور ہے

رقعات نظامیہ -

رقعہ گلستان حکمت - از مولوی عبد العزیز آبروی

رقعات احسن - جس کا نام ارژنگ فرہنگ ہے از حکیم محمد احسن بطرز دساتیر -

پنج رقعہ ولایت - از سید ولایت علی -

گلزار ولایت -

رقعات فیض آگین - مکتوبات -

توقیعات کسریٰ - از جلال الدین طباطبائی -

کلیات نثر مرزا غالب - پنج آہنگ دستنبو - مہر نیمروز -

ابوالفضل - سہ دفتر مولوی نادر علی مرحوم نے محشی کیا

رسالہ طغرا - نثرہای مشہور مع رقعات -

حسن و عشق - مولفہ نعمت خان عالی کتخدائی حسن و عشق میں

مرافعہ قضا و قدر - مصنفہ منشی ظہیر الدین -

رقعات نامی - تصنیف مولوی حکیم الدین -

مینا بازار - مولفہ ارادت خان واضح بخوشخط و محشی

شرح مینا بازار - مطبوعہ نادر از مولوی -

خیابان شرح گلستان - از سراج الدین علی خان آرزو امام بخش صہبائی -

شرح سہ نثر ظہوری - نثر نورس کی شرح از مولانا مفتی سعد اللہ مغفور -

گشایش نامہ - مع فرہنگ تصنیف منشی راجگران -

لذۃ الافہام - نثر تصنیف مولوی سید محمد علی موسوی دہلوی

تضمین گلستان - اشعار گلستان کی تضمین -

سلک مسلسل - مصنفہ منشی جیدر کا پرشاد

بندگی نامہ - بطور ترجیع بند مصنفہ رائے کنھیا لال بہادر

مظہر العجائب - مصنفہ مرزا قتیل صفات ہر شئے کا مذکور کار آمد منشیان -

تاج المدائح - نثر رنگین تصنیف منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی در صنائع -

صفات کائنات - مشہور کتاب ہے انشا پردازی میں کہ صفات سراپا اور اشیاے مختلف کے صفات جو کہ بڑے بڑے اساتذہ سلف مثل ملا طغرا و ظہوری وغیرہ نے لکھے ہیں وہ سب بعنوان شایستہ اسمیں درج کیے ہیں -

کتب اخلاق و موعظت و تصوف

گلستان نثر شیخ سعدی شیرازی محشی لائق دید ہے -

ایضاً متوسط قلم -

ایضاً جوب قلم کاغذ سفید ولایتی عمدہ -

ایضاً کاغذ حنائی -

ایضاً بقلم واضح و خوشخط مع فرہنگ ڈبل رنگین و خوشنما -

گلستان - ہر قسم منقول عنہ محشی مولوی نادر علی مرحوم یادگار ہیں -

گلستان مترجم - ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے -

شرح گلستان - مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی -

ریاض رضوان شرح گلستان از مولوی ریاض علی مرحوم -

گلستان حکیم قاآنی بجواب گلستان شیخ سعدی قابل دید ہے

بہارستان جامی - بجواب گلستان سعدی -

خارستان - موعظت و اخلاق میں لاجواب کتاب نظم و نثر گفتار میں بعینہ ہم پلہ گلستان ہے اور صفات معنوی نصائح و انداز میں اسکے ہم پلہ ہم میزان ہے گلستان کے آٹھ باب اسکا سولہ باب جسا جاب کی بیک گلستاں رنگ جتا ہے ایسے بندی کو اسکے بعد گلستان پڑھانا زیبا ہے منشی دیندیال - میر منشی ایجنٹی بھوپال نے اصل نسخہ بڑی کوشش سے صحیح کر کے بھیجا گویا از سر نو نام مصنف کا زندہ کیا خوبیاں موعود معنوی ...

اسرار الاولیا - از حضرت شیخ شکر گنج رحمۃ اللہ

اخلاق محمدی - مصنفہ محمد تقی یزدی -